

====-قصہ کی کوچ-====

عباس صحرائی

دوازده داستان کوتاه

## ===== فهرست =====

پیشگفتار .....	با این فکر که:
۸ - ۴ .....	آقا فتح الله
۱۱ - ۹ .....	اعتیاد
۱۴ - ۱۲ .....	در ایستگاه اتوبوس
۲۰ - ۱۵ .....	قصه کوچ
۲۸ - ۲۱ .....	غیر نظامی
۳۶ - ۲۹ .....	شام با رولین
۴۱ - ۳۷ .....	فراز هائی از یک نامه
۴۶ - ۴۲ .....	اول بنا نبود
۵۴ - ۴۷ .....	شب گوزن ها
۶۰ - ۵۵ .....	ماههای آخر
۶۸ - ۶۱ .....	خوابیده ای در برهوت
۷۳ - ۶۹ .....	بهمین سادگی

## قصه کوچ ....

قصه انسان است. قصه تاریخ، و، قصه عشق.

به امید بهار، زمستان را جا گذاشتن، بال گشودن است.  
اما، بهار را رها کردن، و کوچیدن به دامان پائیز، حکایتی دیگر است.  
این دفتر، نگاهی به این فراز و نشیب هاست، از روزن های متفاوت.  
هم از یاد ها و خاطره های دور می گوید، و هم از دست آورد های

کوچ....

و تمامی قصه های رنگارنگی هستند از زندگی. ع.ص.

## ==-----آقا فتح الله-----==

شال و کلاه کرده، در آستانه در، می رفت خارج شود که اشارات چشم و ابروی « فخری » متوقفش کرد:

« بازم که فراموش کردی »

با کمی خجالت، به آرامی، زیپ را بالا کشید و زیر لب، دلخور از اینهمه فراموشکای چیزهائی گفت.

چتر را که کنار در خروجی، در محوطه کفش کن، به سه کنج دیوار تکیه داده بودند برداشت و در را پشت سرش بست. روزهای بارانی، آنکه زودتر چتر را بر می داشت، خشک تر به خانه باز می گشت.

در این فصل، تا حالا، دو سه چتر سر به نیست شده بود که همه را هم « فتح الله » باعث بود. با چتر می رفت و خیس بر می گشت.

« فتح الله، بالاخره، یه روز خودشم جا میداره. از بس چتر و عینک و خودکار گم کرده که نمی دونیم چکار کنیم. مدتی عینکشو به گردنش آویزون می کنه، اما گم و گور شدن اونای دیگه، هنوزم ادامه داره »

از وقتی که به خواست و اصرار « فخری » ریش تویی گذاشته بود، با آن کلاه شاپوی مشکی قدیمی، بیشتر به « خا خام » ها شبیه شده بود تا به آنچه که فخری می خواست، و با همه سخت گیری ها و حتی قربان صدقه رفتن ها زیر بار نرفته بود و از کلاه دست بر نداشته بود. گاهی اوقات کنار آینه قبل از اینکه کلاه را بر سر بگذارد اسیر چنگال « فخری » می شد که با خشم موهایش را بهم میزد و می گفت:

« من نمی دانم تو با این موهای روبراه چه احتیاجی به کلاه داری؟ »

ولی « فتح الله » انگار که تنها سند « فتح الله خان » بودنش همین کلاه باشد آنرا دودستی چسبیده بود و نمی گذاشت کسی چپ به آن نگاه کند. و این از موارد نادری بود که حرفش را به کرسی نشانده بود. هر چند فخری هم دست بردار نبود و گاه و بیگاه نیش خودش را می زد: « پناه بر خدا، مَث اینک به سرش چسبیده. این همه چیزگم می کنه، اما این ادبار لعنتی همیشه سر جاشه. »

آرام، کم حرف، قانع، و کم تحرک بود، انگار که مادر زاد میرزا بنویس متولد شده باشد. میانه ای با کار یدی نداشت، سالها کار یکنواخت در اداره ثبت، رابطه اش را با هیجان کاری قطع کرده بود، و پس از پاکسازی، همین یکنواختی را هم نداشت، و بقول خودش « باطل » شده بود. و این بطالت ادامه داشت تا حالا که به ابتکار فخری خانم دستش در « تدارکات! » بند شده بود. « و البته کماکان، پشت میز نشین. » ، فخری در هر فرصتی تکرار میکرد:

« مرد خوبه که آتیش از دست و پاش بباره. »

و پاسخ همیشگی فتح الله، لبخندی بود که فخری را آتش می زد.

« این خنده فتح الله، تا هرچه نه بدتر آدمو می سوزونه. »

حاصل حدود ۱۵ سال ازدواجشان، دو دختر و یک پسر بود که هر کدام بنحوی خرج داشتند و هزار خرده فرمایش که بایستی بشکلی راس و ریس می شد، و خاطر فتح الله خان که خیلی میانه ای با کار و زحمت، آنهم در آن حال و هوا را نداشت از این بابت شدیداً آزرده بود. در و همسایه ها، حتا تعدادی از خویشان هم، فقط می دانستند که فتح الله در « تدارکات » کار می کند. اما هیچ کس نمی دانست که چه تدارکاتی، یا تدارکات کدام محل. « مبادا بگی کجا کار میکنی، چون تا وقتی که نمی دانند، خطری واسمون نداره. » و فتح الله نمی دانست چرا نباید بگوید که کجا کار می کند. و نمی دانست چه خطری در کمین است که فخری همانند یک سر نظامی از افشا کردنش خود داری می کند. با زیبایی گیرای چشمانی درشت و سیاه که صورتی خوش ترکیب را رونقی فریبا داده بود و با گونه های برجسته و موهای بلند، حدود ۳۰-۳۵ ساله بنظر می رسید، و هنوز هم، وقتی دستی به خودش می کشید آب را از لب و لوجه فتح الله راه می انداخت. سر و زبان دار و زبر و زرنگ بود و خوب می دانست که شتر را کجا بخواباند. فتح الله را به اقع دوست داشت، هر چند به هر اندازه که تیغش می برید او را سرد و گرم میکرد. و البته فتح الله هم درسش را روان بود و بموقع در قالب « فتح الله خان » کلاه را کج می گذاشت و تند می نشست و مرغ را سر یکپا نگه می داشت و به آنچه که می خواست می رسید. در حقیقت نه فتح الله « سید » بود و نه فخری « فخرالدوله »، توی همه اوراق و اسناد هم فقط « فتح الله » بود و « فخری » و تا ۸-۹ سال پیش هم ادامه داشت، تا آنروز که فخری خانم خواب نما شده بود و بجای اینکه بگوید « فتح الله » یا مثل مواقعی که سرخوش بود یک « خان » هم به دنبا لش بچسباند، گفته بود:

« سید بیا اینجا، با هات کار دارم »

و فتح الله بی خبر از همه جا، به روزنامه خواندن ادامه داده بود. و با فریاد فخری که:

« با تو هستم، مگه تو: سید فتح الله نیستی؟ چرا سرتو از توی آن صاب مرده بلند نمی کنی؟ »

مبهوت، روزنامه را کنار گذاشته بود و اینطرف و آنطرف خود را پائیده بود. ولی با غرش بعدی خانم که:

« چرا ماتت برده؟ چرا اینور و آنور و نگاه می کنی؟ »

گفته بود:

« نه فخری جون، من: « سید فتح الله » نیستم، دست بالاش، « فتح الله خان » ام، وگرنه همان فتح الله همیشگی ام. « سیدا » دیگه از کجا اومده؟ »

فخری متوجه شده بود که فتح الله به این زودی تو باغ بیا نیست، داد و فریاد هم فایده ای ندارد، و فهمیده بود که تنها راهش رو کردن شگرد همیشگی است، و رفته بود توی جلد آن شیطنت های که گاه، که حاصلش کشاندن بی اراده فتح الله به قربانگاه بود.

به آرامی، از نشیمن رفته بود بیرون و در بازگشت شده بود همانی که فتح الله را از هر کار دیگری باز میداشت و مثل برّه به دنبال خودش می کشاند. پخش رایحه ملایم عطری دلخواه و آشنا، مور مور لازم را به تن فتح الله انداخته بود، و نحوه راه رفتن و صحبت کردنش، بخصوص وقتی که با دنیائی از عشوه گفته بود:

« فتح الله جون، نمی خوای اون روزنامه را کنار بزاری؟ »، فتح الله را متوجه کرده بود که موضوعی بنیانی در کار است. از آن کارهایی که پس از مدتها، فخری را واداشته بود که سنگ تمام بگذارد. و به خودش گفته بود :

« فتح الله موقعش است که کمی خود دار باشی، اگه وابدی، مثل خیلی از دفعات قبل، توخمار میمونی و همه چیز دیشلمه تموم میشه. بهتره خودتو بزنی به خنگی و تا به نوائی که مدتی است ازش محرومی نرسی، نیای تو باغ، و فتح الله خان گل باقی بمونی. »

و از روز بعد، برای مصلحت روزگار و پیشبرد اهداف! « فتح الله » همیشگی و « فتح الله خان » گه گاه، شده بود « سید فتح الله » همیشگی، و « سید » گه گاه، و فخری هم شده بود : « فخرالدوله! »

و همانطور که پیش بینی کرده بودند، بعد از مدتی این القاب جا افتاد بود و با عوض کردن محله، دیگر مشکلی نداشتند و هیچوقت هم کسی پی جور نشده بود. و شدند محبوب دو جانبه، آنها که تازه آمده بودند، احترام « سید » را داشتند و قدیمی ها هوای « فخرالدوله » را، که احتمالاً، دو سه پشتش! می خورد به « عباس میرزای » ناکام و برای گروهی شده بود عزیزی که ذلیل شده است.

فخری بازی را خوب بلد بود، بسته به آدم اش و جایش، آنقدر از حرمت « سید » حرف می زد که گمان میکردند طرف کلی کرامت دارد، وتیر خلاص را وقتی شلیک می کرد که می گفت:

« به خاطر تبرک جدش، زنش شدم. »

و درجائی دیگر باغبنی جگر سوز از سپری شدن شکوفائی گذشته و از والده « اعظم الدوله » و ابوی « مهتر السلطنه » حرف می زد که بغضشان می گرفت، و گاه بیاد آنها همه شوکت از دست رفته قطره اشکی هم می ریختند، و فخرالدوله حداقل سودش عزت و احترام زیادی بود که به قول سید: « واسش جون می داد »، و بُرد مالی و لغت و لیس کافی که هدف نهائی بود.

و آنجا که لازم می دید و بو میکشید که زمینه اش مساعد است، آنچنان ماهرانه از « تدارکات » حرف می زد که طرف مبهوت و گیج می شد.

نگاهش را به دوردست میدوخت، به چهره اش حالت معصومین را می داد و گوئی با عالم غیب حرف می زد. شمرده و آرام صحبت می کرد:

« خب دیگه، انسان باید ایثار داشته باشه، وقتی که لازمه، بی توجه به همه چیز، باید فداکار باشه و کار تدارکاتو قبول کنه. »، و بدین ترتیب « تدارکات » را درهاله ای از ابهام می پیچید و وانمود می کرد که پشت در « تدارکات » دنیای پر رمز و رازی وجود دارد که « سید » متولی آن است. و همانقدر هم که کم و بیش باورشان می شد برای فخری کافی بود.

« سید فتح الله! » در حقیقت میرزا بنویس کمیته تدارکات یخچال، جارو برقی، تلویزیون و... بود و مورد اعتماد « حاج آقا » و گاه اتفاق می افتاد که از هردو طرف سهمی می برد، مستقیم و غیر مستقیم، و خانه شان هر روز پرو پیمان تر می شد و اوضاعشان روبراه. و فخری با دمش گردو می شکست و همچون یک طراح جنگی از تاکتیک طلائیش حرف می زد. و فتح الله خیره میشد توی صورتش که گل می انداخت و شعفی که زیر پستش می دوید.

« فخرالدوله » هر از گاهی به میهمانی های زیر جلی و آنچنانی می رفت و دمخور آنها می شد، و

کیف میکرد، و توی خانه گرده همه را زیر بار منت می فشرد که:

« اگه من نبودم حالا کسی برای فتح الله تره هم خرد نمی کرد، و بایستی به نون شب محتاج باشیم. از فتح الله بهترش هم، بیکارن و راه بجائی ندارند. »

طفلی بچه ها نمی دانستند که بین دوست و آشنا و درحشر و نشرهایشان چکار کنند، فرزندان خلف فتح الله باشند یا عزیز دردانه های « فخرالدوله » و کم کم داشتند بدون فراگیری چیزی از کبک، راه رفتن خودشان را هم فراموش می کردند، و در عوض کبک فخرالدوله خروس میخواند و همه چیز برایش روبراه بود، تا آن روز صبح که « سید » پس از بالا کشدن زیپ و گذاشتن کلاه چتر را برداشه و رفته بود.

به « تدارکات » رسیده نرسیده، حاج آقا آمده بود سراغش که:

« سید عیالت اسمش، فخرالدوله است؟ »

فتح الله، تکان کوچکی خورده بود، و دستش را که می خواست لرزش بیشتری را نشان بدهد، برده بود زیر میز و ساکت مانده بود. نمی دانست چه خبر شده و چه باید بگوید.

« چند وقته زن و شوهرید؟ »

« حدود ۱۴-۱۵ ساله »

« جائی کار میکنه؟ »

« نه، کار نمی کنه. »

و با کمی مکث، و با تسلط به تکان اولیه، گفته بود:

« حاج آقا این سئوالها واسی چیه؟ »

« مدتی که حرف هائی راجع به تو و عیالت میگن، دیروز هم یک نامه بلند با لائی آمده که خیلی حرفها توشه. »

سید فتح الله، نگاه بی پلکش را ثابت به حاج آقا دوخته بود و احساس کرده بود چیزی توی دلش ساب می رود، می دانست اگر لیز بخورد تا جائی که استخوانهایش خاکشیر بشود باید برود.

در هیبت، سیدی واقعی! سرفه ای کرده بود و با صدائی از معمول بلند تر گفته بود:

« حتمن مفسدین این کار را کرده اند. »

و توی دلش قند آب شده بود که توانسته باب میل حاج آقا حرف بزند. بخصوص که کلمه، « مفسدین » را غلیظ ادا کرده بود. ولی لبخندش دلخوری را توی صورت حاج آقا نشانده بود.

« نه، سید، مفسدین نیستند، اگر بودند می دانستم چه بلائی سرشان بیاورم. فکر میکنم از خودی ها باشن. »

سید ترسیده بود، خوب میدانست که چه بلاهائی می توانند در بیاورند، و فکر کرده بود که:

« پس حاج آقا ی خودمان هم می تونه بلا نازل کنه. »

و تعدادی از بلاهائی که قبلاً نازل شده بود توی سرش راه افتاده بود. سردش شده بود.

بی قراری و دلهره، ترس و خستگی را تا زانوهایش بالا کشیده بود، و درمانده، با مته چشمانش چهره حاج آقا را به دنبال محبت همیشگی کاوش می کرد و نمی یافت، رد پائی هم دیده نمی شد.

حاج آقا از بن بست نجاتش داد:

« بهتره واسه بستن دهانشون، از فردا بروی توی انبار بغل دس اونی که حالا هس، حواله ها

را بگیری و کمک کنی که وسائل خریده شده را تحویلشان بدهی تا همه شون ببینن که آدم زحمت کشی هستی.»

احساس کرده بود کارش در «تدارکات» دارد تمام می‌شود، حاج آقا داشت از پشت میز بیرونش می‌کشید. فکر کرده بود که دارد زیر پایش را خالی می‌کند، بی‌هوا گفته بود:

«آخه حاج آقا، من کارمند تدارکات ام، تو انبار نمی‌توانم...»

حاج آقا، از کوره در رفته بود و امان نداده بود که حرفش تمام شود.

«تدارکات یعنی چه؟ این تدارکات چیه که تو نامه هم نوشتن؟ می‌گن چرا باید سید تو تدارکات باشه اما ما نباشیم؟»

و پيله کرده بود که بایستی موضوع «تدارکات» روشن شود و گفته بود:

«تو اصلاً میدونی که کارمند کمیته هستی؟ کمیته محل؟»

و روزگار سید سیاه شده بود وقتی بی‌توجه گفته بود:

«بله حاج آقا، منظور منم همینه، منظورم کمیته تدارکاته.»

و حاج آقا روی واقعی‌ش را نشان داده بود و با گستاخی زده بود توی گوش سید و گفته بود:

«ولدزنا!»

و برق ستاره ستاره‌های «بلا» توی چشمان سید ریخته شده بود، و احساس کرده بود که دارد می‌آید، این مقدمه است. بی‌پاسخی به حاج آقا، با چشمانی پراز اشک چتر را برداشته بود و بی‌بی‌خدا حافظی زده بود بیرون.

وقتی فخرالدوله در را باز کرد و سید را بدون کلاه دید، درحالیکه چتر را همراه دارد، هاج و واج مانده بود.

«خدا مرگم بده پس کلات کو؟»

«جائیه که نمیرم سراغش.»

چتر را به آرامی به همان سه کنج دیوار تکیه داده بود، نگاهی به چوب رختی، جائیکه می‌بایست کلاه را آویزان می‌کرد انداخت، دستی به موهایش کشید و ساکت روی مبل نشست.

فخری نا آرام، کنارش ایستاد و چون هوا را پس می‌دید، آهسته پرسید:

«فتح الله جون چی شده؟ کجا بودی که اینطور آشفته و بی‌کلاه آمدی؟»

فتح الله نجوا کرده بود:

«از کمیته میام، از کمیته محل، همانجائی که همه چیزو تدارک می‌بینه، حتی نزول بلاها رو، جائیکه دیگه، اگه از گشنگی بمیرم، بر نمی‌گردم.

و فخری با تغییر گفته بود:

«یعنی چه؟»

یعنی همین که گفتم، دیگه نمی‌خوام با آن نامرد کار کنم.

«کدوم نا مرد؟»

اون «ولدزنا»

\*\*\*\*\*



## ==--==--==--اعتیاد--==--==--==

صندلی را جلو کشید، زانو هایش را به پا هایم چسباند، و خیره شد توی صورتم.  
« چرا همچی میکنی؟! این چه کاریه؟ »

میخواهم، مستقیم و از نزدیک توی چشمهایم نگاه کنی «

« من؟ یا تو میخوای این کار را بکنی؟ لازم نیست توی چشمهایم زل بزنی، از تمام وجنات، تمام شدنت پیدا است. وقتی توی چشمی خیره می شوند که بخواهند، رمز و رازی را در یابند، که بخواهند، سرچشمه عطوفتی را پیدا کنند، که بخواهند در جستجوی رفاقت و عمق زلال علاقه و دلبستگی باشند. تلخی چشمهای معتاد، بدون خیره شدن هم هوار می کشد. تو چون می دانی که دیگر، آهی هم در بساط نداریم، چشمهایم حتما از خواهش هم تهی است. «  
- چطور آهی هم نداریم، ما هنوز به « گنج » داشته هایمان حتما دست هم نزده ایم. با بکارگیری آن، همه چیزمان سامان مجدد می یابد. و من دوباره متولد خواهم شد، و اعتیاد را هم کنار خواهم گذاشت، با کار برد آن، تمام چاله چوله هایمان را پر خواهیم کرد، و زندگی با رونقی را تدارک خواهیم دید.

« این بقول تو گنج کجاست که من از آن خبر ندارم؟ باز چه بامبولی سوار کرده ای مسعود؟ ما گنجی داریم و تو هنوز به آن دست نزده ای؟ یا باز برنامه ای داری، و می خواهی که برای یافتن آن راه بی افتم؟ تو که رمقی برایت باقی نمانده. یا حالا که فهمیده ای دیگر نمی توانم با تو باشم، و به هر قیمتی می خواهم از تو جدا شوم داری شیطنتی را طرح ریزی میکنی؟  
تویک غریقی. تو کمترین امیدی برای رهائی نداری. مسعود سر به سرم نگذار، بی سروصدا و آرام و با احترام، جدا بشویم بهتر است، این برای آینده هر دویمان خوب است «  
- تو که گفتی من آدم بی ستاره و بی آینده ای هستم، حالا به خاطر خودت، مراهم آینده دار کردی؟

- میترا، من به کمک تو احتیاج دارم. و آن گنجی که گفتم، و ناجی ما خواهد بود، توهستی،  
- شخص تو! تو خودت نمی دانی که چی هستی «

برای خودش حرف می زد. من تصمیم را گرفته بودم. و البته می دانستم که او به این سادگیها زیر بار نخواهد رفت و بهر کاری دست خواهد زد تا مانع شود.

وقتی با او ازدواج کردم یکی از صدها تصورم از او که عمیقا دوستش میداشتم، مقاومتش بود. گمان نمی کردم که روزی سربرشانه ام بگذارد و برای خرید بقول خودش « دارو » بگذارد آب شدنش را شاهد باشم. ذلت قهرمان زندگیم زیر دست و پای اعتیاد، زجرم میداد.

و آنگاه که « کوهان مالی » من از اندوخته تهی شد، و درماندگی بیشتر او را به دنبال آورد، فهمیدم که تمام شده است، مثل یک مرگ. تصمیم گرفتم « چالش » کنم و خاطره اش را هم بتراشم و از وجودم جدا کنم. با این تصور که : نسیمی بود، آمد، آلوده ای غبار شد، لطافت را

از دست داد، و درجائی از وزش واماند.

- کجائی میترا؟ چرا به من نگاه نمی کنی؟

« مسعود دست بر دار، این بازیها برای چیست؟ تمام امروز را بهم نگاه کرده ایم، و هرچه خوسته ایم گفته ایم. تو می دانی که بودنمان با هم قابل دوام نیست، بچه هم که نداریم، مالی هم که برایمان نمانده. توهم که دیگر در حد «بودن» نیستی، خودت هم خوب می دانی، من دارم می روم، اگر بخواهی مشکل ایجاد کنی، تصمیم دیگری می گیرم، تصمیمی که برای هر دوی ما خوشایند نخواهد بود، همه چیز را رومی کنم و می دانم که قضاوت بنفع من خواهد بود. ولی با انگشت نما شدنمان از خر شیطان پیاه شو و همانطور که گفتم بگذار بی آبرو ریزی تمام شود.

- مثل اینکه تو اصلا به حرفهایم توجه نداری؟ مثل اینکه متوجه خودت و امکانی که داری نیستی؟ مدتی دارم از «گنج» حرف می زنم، ولی تو حتا کنجکاو هم نشدی. بگذار این خفتِ نداری تمام شود. فقط برای مدتی کوتاه، آب از آب هم تکان نمی خورد. تا کلاهد را بچرخانی قال قضیه کنده میشود. بی سر و صدا اجرایش می کنیم. داشت کلافه ام می کرد، نمی دانستم از چه برنامه وفکری دارد حرف می زند. ما که نمی توانستیم «بانی و کلاید» بشویم. سرش داد کشیدم: «این مزخرفات چیه که میگوئی؟ فکر کن کجا کار میکنی؟ چی تو سر هست که این جور بلبل زبانت کرده است؟»

واز جایم برخاستم. او هم برخاست و بهمان وضع که روبرویم نشسته بود درمقابلم آینه شد. - میترا! موافقت کن برای مدتی کوتاه، هر از گاهی تو را واگذار کنم. تو واقعا خوشگلی و می توانی خیلی کارساز باشی.

درست متوجه نشدم که چه می گوید، یعنی نمی خواستم متوجه بشوم. صلاح ندیدم با سئوالی وقاحت او را دامن بزنم. و دریافتم که عقده کثافت در ذات او تنیده شده است، ویا لانه داشته است و من متوجه نبوده ام. تمام نیرویم را در دستم گذاشتم، بنحوی که با ضربه آن نقش زمین شد. و آرزو کردم که از جا بلند نشود.

چمدانی را که از قبل آماده کرده بودم برداشتم و از خانه زدم بیرون. خانه ای که در حد توانم آراسته بودم، مدت ها بود که دیگر آراستگی نداشت. بی حوصلگی و کم شوقی به در و دیوارش ماسیده بود. فضا از تازگی زندگی، از گرمای محبت، از شور عشق و از شیرینی معاشرت، خالی بود. او، یا خواب بود یا در گوشه ای کز کرده بود، تا دور از چشمهای من خودش را بسازد. ساختنی که از خرابی یک بمب هم بیشتر بود. و یا در تلاش چلانیدن من برای خرید نشئه! با فروش متعلقاتم. نشئه ای که موریانه زندگی مشترکمان بود.

از دواج که کردیم رفت جنگ. و من در انتظاری سوزنده تاب آوردم. هر روز به امید آمدن او بر آراستگی خانه افزودم. برگهای سبز گیاهان خانگی را در گوشه و کنار اتاقها نشاندم، خانه را رنگی تازه زدم، عکسهائی چشم نواز به دیوارها آویختم، و پرده ها را سروصورتی دوباره دادم. بار اولی که به مرخصی آمد «خواستن» را با خود نداشت، گمان کردم زهرجنگ رمقش را چلانده است. تا آنجا که توانستم تمشیت اش کردم. و از آینده ئی که پس از آمدنش به اتفاق برنامه ریزی

خواهیم کرد، حرف زدم. و ترتیب دادم که چند روز مرخصی را با آنها تیکه دوست دارد باشد، ولی او کم رنگ بود. حضوری بی تحرک داشت، و محو بود در گذشته ای. که فکر کردم، بازگشت به جایی که بار درختان اش میوه های مرگ است، مرگ دوستان و همراهان، چنین محوش کرده است. همان موقع هم به دفعات غیبت می زد. بیشتر به بهانه قدم زدن، و تنها قدم زدن، می زد بیرون، که برایم سئوالی برنیانگیخت. اگر متوجه شده بودم، شاید تا زود بود می شد فکری کرد. شاید می توانستم کاری بکنم که راه رفته را که هنوز حامل گام های زیادی نبود، ادامه ندهد. شاید می توانستم زندگی مشترکمان را نجات بدهم. ولی گویا باید چنین می شد، چون من اصلن بو نبردم. بعد ها برایم تعریف کرد که:

در سنگر، زیر آتشبارهای دشمن، و هر لحظه منتظر دود شدن، زندگی راحتی نبود. بچه ها زمینه ساز شدند منم همراهشان شدم. و جنگ ادامه یافت و ماندن ما در جبهه و شبهای فراوان در سنگر...  
با ناراحتی به او گفتم:

« پس زمانی که فکر میکردم همسرم همچون یک قهرمان دارد تاج بر احساسم می نشاند، داشته بجای دشمن، خودش را و من را، کاشانه و بنیان زندگی نوپایمان را ویران میکرده است »  
مردی که غرورش را می بازد، بودن را هم می بازد. و مسعود یک بازنده بود، فرورفته در باتلاقی که رهائی نداشت. رهائی از چنین گردابی دوصد من استخوان میخواید، و همتی جانانه، که دارندگان آن انگشت شمارند، و مسعود از آنها نبود.

او یک بی فردای معلق در بی اختیاری بود. تنها انگیزه اش کشاندن من در برهوت بی سایبان خودش بود، و فشار برای تهیه آنچه که آنرا احمقانه « اکسیر » می نامید.  
گفتن از پاشیدگی، از تمام شدن، از توسری بی رحمانه روزگار، آنچه که من دارم اجرا می کنم آسان نیست، حالت بازگشت از به خاکسپاری عشق را دارد. صحبت از ندامتی بی بازگشت است، بیان افسردگی خاصی است که راه به روزنی ندارد .  
انتظار داشتم از جابر خیزد و به تلافی آنچه که انجام داده بودم همه چیز را به شیواند. ولی نگاه بی رمقش را به من که چمدان به دست داشتم خارج می شدم دوخت و در نهایت درمانگی، گفت :

« توهم بزن، منکه زمین خورده هستم تو هم پای کوبم کن ....»  
و قطره ای اشک که جانم را سوزاند .

« من می دانم که تمام شده ام، می دانم که داری تنهایی می گذاری، می دانم که خرابی ترمیم نا پذیری احاطه ام کرده است. ولی بدان که بی تلاش نبوده ام، نشد، نتوانستم، موجی که آمد خانمان بر انداز بود، و ما موج بازان ناشی، متاسفانه با اولین فرازان به قعر رفتیم. »  
و خود را پا کشان به اتاق خواب رساند، و در را از پشت قفل کرد. و شنیدم که گفت:  
« میترا برایت زندگی خوبی آرزو دارم. دلم می خواهد اگر این در باز شد، که در تلاشم بسته بماند، تو نباشی. رفته باشی، با هر آنچه که از بودن ما با هم، حکایت دارد »

\*\*\*\*\*

## ===== در ایستگاه اتوبوس =====

ساعت هشت شب، از کلاس که آمدم بیرون سوز سرمای اواخر دسامبر لوله شد توی تنم و تا ایستگاه اتوبوس که چهل، پنجاه متر بیشتر نبود، چیزی نمانده بود که یخ بزنم. داشت نفسم بند می آمد، سرما از درون تسخیرم کرده بود، و احساس می کردم رگهایم دارند می بندند، چشمانم پر از اشک بود و سرم به شدت درد گرفته بود. پوششم رو براه نبود، کلاه و شال گردن که نداشتم، پالتویم را هم نیاورده بودم، به کلاس که می رفتم، نه هوا چنین بود و نه قرار بود ناگهان دیوانه بشود. هر چند مارک « پشم خالص » به کت و شلوارم خورده بود، ولی جان رو بروئی با بادی را که احتمالاً از قطب می آمد نداشت. گویا چنین است که همه چیز با هم اتفاق بی افتد، چون اتومبیل نیمه قراضه ام را نیز پس از ماهها بی توجهی صبح همان روز برده بودم تعمیرگاه. و چاره ای جز تحمل ادامه سرما در ایستگاه اتوبوس را که سرپناه درستی هم نداشت، و بنظر میرسید که باد را بیشتر کوران می دهد نداشتم. با تسلط نا پایدار برای توقف لرزیدن، نگاهی به برنامه آمدن اتوبوس انداختم، و از زبان ساعت متوجه شدم که حدود بیست دقیقه بایستی سرما را تحمل کنم. امکان احضار تاکسی را هم نداشتم، و چاره همان بود که گفتم: « تحمل ! ».... شروع کردم به قدم زدن، با این تصور باطل که، شاید گرمم بشود، و ورنه انداز دو نفری که بعد از من آمده بودند، و حال و روزی بهتر نداشتند، ولی بنظر می رسید که سنگین و رنگین تر تحمل می کنند. خانمی پا به سن، و دختر خانمی که اگر سرما می گذاشت، زیباییش آرامش می داد. با هم نبودند، به فاصله آمده بودند. بنظر می رسید آنها را قبلاً دیده ام، شاید در همان آموزشگاه شبانه درس می خواندند. بیشتر خانم پا به سن را می گویم، چون جوان تر را اگر قبلاً دیده بودم، زیباییش، حتمن جایی در یادم باز کرده بود.

به بهانه قدم زدن فاصله ام را برای دیدن بهتر زیبایی که از « آن » خاصی هم برخوردار بود کم کردم. دیدن زیبایی و کششی که دارد، برای خودش مسئله ایست! نه می توان، « یا درحقیقت، نه می شود » آنرا نا دیده گرفت و بی تفاوت از کنارش گذشت، و نه ادب! اجازه می دهد که خوب سرک بکشی، « بخصوص وقتی که از بخت بد کسی را همراه داری، یا همراه کسی است. و شور بختی است، وقتی که هر دو مانع! با هم باشد.»

عطر خوب را سرما هم مانع نمی شود، وقتی پره های بینی ام به لرزش درآمدند، فهمیدم که ریه هایم منتظرند، منتظر نفس عمیقی که از روی آن زیبایی و شادابی سوار بر رایحه ای خوش که فضای یخ زده را می شکافت می آمد. و این دلمشغولی مانع از دید لازم، و نگاه خریدارانه شد. سرمای بی ذوق هم، بی توجه به آشوبی که داشت درونم را قلقلک می داد، کار خودش را می کرد.

خانم پا به سن، با مهربانی خاصی براندازم کرد. در چشمانش شیطننت قصد من بخوبی دیده می شد، نزدیکش که شدم گفت :

« چه سرمای لوسی است. »

سرما همه چیز بود جز لوس، شاید داشت به من حالی کن می گذاشت. بهر حال نمی شد جواب خانم محترمی را، که همدردی کرده بود نداد:

« فقط لوس نیست، بقول شاعر، ناجوانمردانه هم هست ....من که حسابی سردم است »

و به دنبالش، مزه هم انداختم:

« چربی لازم را هم ندارم »

ولی نگرفت، نه خندید و نه جوابی داد. اما چرا، سرتاپایم را خوب نگاه کرد گمانم داشت دنبال چربی می گشت.

ولی « خوشکله » تنه‌ایم نگذاشت، ضمن چسباندن کتابی که دردست داشت، به سینه هایش، گفت:

« .... کار نفوذ این باد. از چربی گذشته. منکه دارم کبود میشوم. »

بها نه ای شد که راحت نگاهش کنم. باز با چاشنی رقیقی از مزه، گفتم:

« منکه کبودی نمی بینم، بزخم به تخته، حتا به درماندگی منم نیستید. »

کاش گفته بودم:

« در عوض، این باد وسوز، گل سرخ زیبایی را روی گونه هایت نشانده است که هر بیننده ای را را کمی اذیت! می کند. »

چراغ اتومبیلی، از دور، تاریکی و سرما را با هم شکافت، و ذرات معلق در فضا را به رقص درآورد. می دانستم که اتوبوس نیست. هنوز چند دقیقه به آمدن آن مانده بود. نزدیک که شد، آهسته جلوی پای دختر ایستاد. نمی دانم چرا دلم گرفت، با کمی دستپاچگی، سرم را برای دیدن راننده بردم جلو. قبل از آنکه متوجه بشوم که راننده خانم است، از پست سر، صدائی که خالی از طنز نبود گفت:

« مادرش است! »

این حسادت چیست که مردان رادرحد نا جوری دست پاچه می کند؟ حتا آنجائی که حق ندارند. مثل من در ایستگاه اتوبوس، در آن شب سرد....

دختر خانم جلو رفت دستگیره در جلو را لمس کرد، سر برگرداند، نگاهش را روی هردوی ما انداخت و گفت:

« بفرمائید سوار شوید، از مادرم خواهش می کنم شما را برساند. هوا خیلی سرد است بیش از این منتظر اتوبوس نمانید. »

قبل از آنکه حرفی بزخم، و دنباله افکارم را عملا به اجرا بگذارم، خانم پا به سن بسیار قاطع گفت:

« متشکریم، اتوبوس آمد »

سر که برگرداندم، از چراغهایش فهمیدم که همه چیز تمام شد. و در این فکر بودم که چرا « متشکریم »؟

چرا از طرف من برید و دوخت؟

آنچه برایم مانده بود، اجرا کردم، جلو رفتم و با تشکری دیگر، دستم را بسویش بردم، دست

دادیم، ریه هایم را از مانده عطر دلنشین او پر کردم، و چشمانم را از آنهمه زیبایی.

\*\*\*\*\*

## =====قصه کوچ=====

در « بخارست » هواپیما عوض می کردیم. هوا آزار دهنده سرد بود. برفی سنگین فرودگاه را پر از اشباح کرده بود. شلاق باد ساچمه های ریز برف را بیرحمانه در پوست صورت می چکاند. نور زرد و بی حال تک توک چراغ های ترمینال دوردست با تاریکی مسلط بر همه جا، کاری نداشت. چهار صبح بود، مامورین سلاح به دست که تا گردن در لباسهایشان فرو رفته بودند، از زیر کلاه پوست های چرک و بی قواره خود، تک تک مسافران را می پائیدند. از پله های هواپیما که سرازیر شدیم، نگاه هایمان را که بی اختیار روی آنها افتاده بود جمع کردیم. سه ساعتی را باید در انتظار کشنده باشیم، و برای سوار شدن، از سد کنترل پاسپورت بگذریم. از « بانکوک » می آمدیم. در آنجا داشتیم می پوشیدیم.

بدون « پاس » به « پاکستان » و از آنجا به « تایلند » رفته بودیم. هر جای دیگر را فکر کرده بودیم جز « تایلند » را. و حالا داشتیم بیرون می زدیم.

من « پاس » بلژیکی « داشتم، « مهدی » پاس « آمریکائی ». هر دو موهایمان را کمی رنگ کرده بودیم و به کمک لنزهای آبی و سبز، خودمان فکر میکردیم که تغییر قیافه داده ایم. می دانستیم که این دیگر دل به اقیانوس! زدن است. برایمان دیگر اقیانوس و دریا فرقی نمی کرد.

در بانکوک، یکبار کنترل پاسپورت را از سر گذرانده بودیم. به « اسپانیا » می رفتیم، بهترین راه رفتن به « کانادا » پرواز مستقیم از « مادرید » بود. خیلی ها مدیون هم یاری کارکنان فرودگاههای اسپانیا، بخصوص برویچه های فرودگاه « باراخاس » مادرید هستند: (gracias amigos) « ۱ » اگر از سد بخارست نیز جان به در می بردیم.

بیش از دو سال بر بال بی پرواز قول های « UN » عمر سائیده بودیم. گاه راهی « دانمارک » بودیم و زمانی در صف انتظار « سوئد » و « نروژ »، و بی حاصل. و کما کان هر روز در رستوران « ما ما » دریائین شهر بانکوک جمع می شدیم و بحساب مستمری آخر ماه، صبحانه ای که گاه بایستی تا فردا صبح دوام بیاورد می خوردیم. وقتی وارد می شدیم، از درز باقی مانده چشمان گندمیش که برای دیدن ما تنگ تر می شد محبت را باخنده مادرانه ای به استقبالمان می فرستاد و از شوق لبریزمان می کرد.

با « ما ما » دریافتیم، هنوز قلب هائی که با طپش های خود، خون صمیمیت را در رگها جاری کنند یافت می شوند. و نوید می دهند که هنوز انسان در هجوم رذالت ها کاملن تنها نشده است.

هشت نفر بودیم. در حاشیه جنگلی کم پشت، در حومه نزدیک « بانکوک »، خانه ای کهنه و قدیمی، ولی دلباز و جا دار را که سالیانی دراز از بیم ارواح، متروک افتاده بود، با ماهانه ای ناچیز به اجاره

گرفتیم.

روزهای زیادی مشغولمان کرد تا توانستیم دستی به سر و کولش بکشیم. بوی گس نا، همه فضای خانه را پر کرده بود. نفهمیدیم که با آمدن ما، و آوردن صدا و زندگی، همراه با ارواح! به جای دیگر رفت، یا ما عادت کردیم.

هنوز پیچک های رونده قسمتی از خانه را در اختیار داشتند، و هنوز سبزه های ماسیده بر در و دیوار، حکایت سکوت و تنهایی و دوری از انسان را فریاد می زدند، که ما زندگی را شروع کردیم، و بودیم تا آخرین نفر، و با رفتن او یقین سکوت بر بالهای سپید ارواح، بار دیگر به لانه اش باز گشت و تنهایی آن خانه متروک مجددن آغاز شد.

هیچ برگ هویتی نداشتیم، پلیس تایلند هر وقت ویرش می گرفت می توانست ما را دستگیر کند، و در آمدن از زندان به رویا و معجزه میمانست. با همه تلاشی که کردیم، « امیر » را هفت ماه بعد با خرواری از بیماریهای پوستی بیرون کشیدیم.

در بانکوک آشنا شده بودیم. هر کدام بنحوی زده بودیم بیرون. با عبور از مرز ماجراها شروع می شد. بیشتر ما از پاکستان به تایلند آمده بودیم و صابون دلالهای بلوچ و مامورین پاکستانی را بر جامه خود تجربه کرده بودیم. خوب هم داشتند، چرا که به کلاه قانع بودند. و این برای ما که تمامی کلاه ها را با سر دیده بودیم اولین بارقه‌ی امید بود.

« رضا » می گفت چند کیلومتری که از مرز گذشتیم، دستور استراحت داده شد، و ادامه یافت تا تنگ غروب، هرچه اصرار کردیم که تا روز است و چشم و چارمان جایی را می بیند راه بیافتیم، بلکه بجائی برسیم، راهنما زیر بار نرفت.

بلند بالا، لاغر اندام و آفتاب سوخته بود و گمان می کرد با « پیشتوئی (۲) » که زیر لباس بلوچی پنهان دارد، قادر بهر کاری است. از کارش نا راضی بود، می گفت:

« حکم رئیس، ولی مو دلم می خواد، جلوی قافله باشم و راه صاف کنم، او کار مردونس .... »

جیب عهد بوقی داشت. هوا که تاریک شد، کورسوی چراغهایی از دور دست، خوشحالمان کرد. راهنما که تا آن موقع روی زمین داز کشیده بود، خودش را تکانی داد و گفت:

« بچه ها، برین تا به اون چراغا برسین، اگه قبل از روشن شدن اونا، راه می افتادین گم می شدین » خودش را تکاند و سوار جیب شد. رفتیم سوار شویم، گفت:

« نه! مو تنها برمی گردم، شما باید بقیه راهه پیاده برین »

بههم نگاه کردیم .

چقدر راه است؟ آنجا کجاست؟ اگر رسیدیم بعد چکار کنیم؟

راهنما موتور جیب را روشن کرده بود.

«...سراغ غلامو بگیرین. صدای موتور مامورینه هوشیار می کنه، باید بی سرو صدا و پیاده برین،

غلام راهنمائیتون می کنه »

نگاه هایمان می گفت: به زیرش بکشیم، حلقومش را بفشاریم و درجا کارش را تمام کنیم.



دیگر تحمل نا مردی نداشتیم. با عصبانیت اعتراض کردیم:

- این همه پول داده ایم، حالا ما را در بیابان به امید یکی دو چراغی که معلوم نیست تا کی روشن خواهند بود رها می کنی؟ آمدیم به آنجا که رسیدیم غلام نبود؟ اصلن غلام چگونه قیافه ای ست؟ ما را از کجا می شناسد؟ بچه هائی که قبلن رفته اند، به ما نگفته اند که پیاده روی شبانه داشته اند.

راهنما گوشش بدهکار نبود. بدون روشن کردن چراغهای جیپ، سروته کرد.  
«...اگه تند و بی خستگی برین، سه چار ساعت راه بیشتر نیست. اگر نجنبید، تاصبم نمی رسین. اون وخت، کار خراب میشه. قبلن این راهه با لباس «پاکی» و سوار شتر می رفتن، اما حالا هر شتر سواری مظنوننه. رفعشم! خرج داره....معطل نکنین. اگه هوا روشن بشه، غلام غییش می زنه. ...یه قهوه خونه اونجاس، وختی برسین، بسته اس، در بزنین، اگه بی درد سر باز بشه، غلامه.»  
- اگه بی درد سر باز نشه چی؟...

به سئوال های ما وآشوب درون مان کاری نداشت. حرف خودش را می زد.  
«...سفارشات شده، ولی شانسم باید داشته باشین»

در «بانکوک» آشنا شده بودیم، و حالا در ترانزیت نشسته بودیم...در فرودگاه «بخارست»، من و مهدی...

دود سیگارهای نا مرغوب و بوی کبریت های فسفری، لنزهایمان را نا راحت کرده بود و چشم هایمان را سوزن سوزن می کرد. رایحه مخلوط عطرها و اودکلن ها، بوی عرق های کهنه تن و انواع مشروبهای الکلی، تنفس را به تعطیل می کشاند، و روی تحمل ما فشار می آورد.  
از ماموری سراغ دستشویی را گرفتم. خشک و بی احساس به چشمانم خیره شد، و با تحکم گفت:  
«پاسپورتت را ببینم»

بند دلم پاره شد. هیچ دلیلی نداشت جز اینکه فهمیده باشد. خودم را جمع و جور کردم، برگشتم سراغ «ساکم»، مامور دنبالم آمد. پاسم را درآوردم و با ناراحتی دستم را با پاسپورت به سویس دراز کردم. بدون گرفتن آن، نشانی را داد. هنوز نفهمیده ام چرا. مهدی می گفت: این جماعت به همه چیز و همه کس شک دارند، همین طوری تیری می اندازند، شاید کسی گفت «آخ».  
تنها خط هوائی که ما را خورند امکانمان به «مادرید» می رساند، همین بود، چاره ای نداشتیم، باید تکان می خوردیم. بوی سکون گرفته بودیم. داشتیم می پوسیدیم. به قصد «تایلند» نیامده بودیم. تله بانکوک بد جوری گرفتارمان کرده بود. وقتی که «UN» را بی وفا! یافتیم، به چاره دیگری فکر کردیم، و عصیانی بیرون زدیم. هر چند نفر بسوئی....

بیش از دو سال بود که زندگیمان در کیف دستی های بزرگمان خلاصه می شد. با مجموعه زندگیم به دستشویی رفتم تا بلائی سر لنزهای لعنتی که قرار را از چشمانم گرفته بود بیاورم. دلم نمی خواست از مهدی جدا بشوم، بیم داشتم، به او گفتم: تا بر می گردم روزنامه را کنار بگذار. مدتی است که خود را با روزنامه مشغول کردن اعتبارش را از دست داده است. این مربوط می شود به زمان نهضت مقاومت فرانسه، حالا دیگر کارساز نیست، بیشتر ایجاد شک می کند.  
بچه ها در بانکوک منتظر نتیجه کار ما بودند. قرار بود از مادرید به آنها خبر بدهیم. از گروه ما

سه نفر دیگر در بانکوک بودند. قبلن، ایرج و رضا و حسین، با خط « لهستان » به « دانمارک » رفته بودند. در « ورشو » برای روبراه کردن هواپیما، یکساعت توقف داشتند و بایستی پیاده می شدند، این را نمی دانستند و قبل از این توقف، پاسپورت هایشان را در هواپیما پاره کرده بودند، ماموری جلو درسالن ترانزیت پاس ها را کنترل می کرده است. می گویند: پاسپورت های ما در هواپیماست، بر میگردند که پاس های نداشته را بیاورند. در هواپیمای خلوت به خلبان پناه می برند، ماجرا را می گویند و کمک می خواهند... و حالا در دانمارک تحصیل می کنند.

سوت زنان از دستشوئی بیرون آمدم، مهدی را روانه کردم و خودم برای تحمل بیقراری و سنگینی باری که طاقت سوز بود، شروع کردم به قدم زدن. اعصاب سوهان خورده ام تیر می کشید و درد قابل تحملی را بهمه بدنم می فرستاد. هوس یک چای داغ دم کشیده، وجودم را لبریز کرده بود.

درفرودگاه « دوی » که اولین توقف بود، از هواپیما پیاده نشدیم، و در سردترین ماه سال ازگرما داشتیم کلافه می شدیم. چهل و پنج دقیقه معطلی داشتیم، و ما طولانی ترین چهل و پنج دقیقه عمرمان را گذرانیدیم.

نشست بی تعویض بعدی، اگر از فرودگاه بخارست جان به در می بردیم « زوریخ » بود و بعد « مادرید » و عبور از پلیس به یادگار مانده از « فرانکو».

دوشب بود نخواستیم بودیم، و فشار خرد کننده همه چیز، فرسودگی را در جانمان دوانده بود. بی کمترین تمرینی، و بدون چوب موازنه، بند بازی خطرناکی را آغاز کرده بودیم. این بازی از حدود دو سال پیش آغاز شده بود، و حالا در نیمه راه، درمرتفع ترین قسمت، روی طنابی که سخت شکم داده بود، نوید تمام شدن نمایش را می داد. یا سرنگون می شدیم با بدرقه ای از آه . و یا بپایان می بردیم، هرچند کف زدن بگوش نرسد.

دلیم می خواست، همانطور که می اندیشم حرف بزدم، به زبان خودم، و از خاطراتم برای مهدی تعریف کنم، از همه آنچه که زندگی ام را شکل می داد... از « پیچ های امین الدوله » روی پرچین باغها، و عطر نشئه آورشان، از فال گردو، از پرواز ناگهانی هزاران سار از شاخساردرختان... مهدی بر گشت و رو به من گفت: Are you OK? و من که به هیچ وجه OK نبودم، ناچار با لبخند گفتم: Yes، و به خودم گفتم: Yes و زهر مار.

...و زمان چقدر لنگ می زد. مثل فضای مه گرفته فرودگاه، و مثل فضای سنگین سالن ترانزیت. چمبره زده بود و حرکت نمی کرد. وقتی نمی خواهیم، مثل برق می گذرد، و حالا تمایلی به گذشتن نداشت. می ترسیدم اگر بیشتر ادامه بیابد از تحمل سرم که احساس می کردم باد کرده است، و امانم.

وقتی بقیه مسافرها به طرف دری هجوم بردند، فهمیدیم موقع سوارشدن است. آرامش چهرهها حسادتم را برانگیخته بود، و بغضی گلوگیر، همچون دستی قوی، داشت خفه ام می کرد. چقدر دلیم می خواست ما هم می توانستیم بی بازی شانس، و بدون دلهره سوار شویم. اما فاصله ما با خواسته های دلمان، هر روز بیشتر می شد. می رفتیم تا این فاصله را کمتر کنیم، تا جایی برای بازشناسی خودمان بیابیم. و آغاز کنیم تداومی کار ساز را.

قرار این بود:

هر جا یکی از ما را گرفتند، دیگری، بدون توجه و کاملن عادی به راهش ادامه بدهد، و این تصمیمی ساده نبود. پیشایش درد تحمل آن دهانم را تلخ کرده بود. و نگاه غمزده مهدی بهنگام تائید آن قساوت گریز ناپذیر این تصمیم را بروز می داد. اوایل صف بودیم، بایستی از سالن ترانزیت به اتاق کوچکی که دونفر، پشت دو میز، پاسپورت و بلیط را واری می کردند، و کارت سوار شدن می دادند، برویم و از در دیگر که بی فاصله به در کشویی اتوبوسی منتظر باز می شد خارج شویم. من و مهدی به فاصله چهار پنج نفر در صف بودیم. مهدی جلوتر بود، وقتی بطرف مامور رفت، ضربان قلبم همچون صدای طبل در سرم پیچید. می ترسیدم مسافران متوجه بشوند...همیشه کارش رسوا کردن است. چه جنجالی و پر سرو صداست. زبان را و حتا حالت نگاه را می توان مهار کرد، ولی قلب را هرگز. راه خودش را می رود. و با همه ادعا گاه بسیار کم جنبه است. هم ترس را بروز می دهد، ...هم عشق را...نا محرم است. خیلی سریعتر از آنچه که فکر می کردم کار مهدی تمام شد. کارت سوار شدن را گرفت و رفت بطرف اتوبوس.....

« کاش منم به همین مامور می خوردم »

مهدی نیمه راه را رفته بود. و می رفت تا بخارست را هم پشت سر بگذارد. و شاید من را، و برای همیشه.

نمی توانستم تکان بخورم، درونم دنیائی از آشوب و فکر بود. به بهانه بستن بند کفشم نشستم. کاش می شد زمانی را در همین حال بمانم. این پا آن پا کردن صلاح نبود، فورن برخواستم ساکم را به دست گرفتم و وارد اتاق شدم. پاس و بلیطم را جلو مامور روی میز گذاشتم. بلیط را سطحی نگاه کرد و پاسپورتم را به دست گرفت. با هر برگگی که می زد نگاهش را به صورتم می کوفت. با توجه به پاسی که داشتم، بیم آن می رفت که با یکی از زبانهای رایج « کشورم » با من حرف بزند. در اینصورت با پته ای که روی آب می افتاد چه می توانستم بکنم. با آخرین نگاه، پاس را بست، ولی آن را به من نداد. روی میز جلوی خودش گذاشت. و مجددن به صورتم خیره شد. چه پيله ای کرده بود. احساس می کردم دارد درونم را می چلاند. تسلط چرخش چشمانم را از دست داده بودم، نمی دانستم چکار کنم. استحکام ایستادنم را بهم زده بود. به قلبم نهیب زدم: ساکت! تا اینجا را آمده ایم، ادامه را دریغ نکن. می دانستم که اگر نگاههای مامور ادامه بیابد، با تغییر حالتی که نیمی از آن رو شده بود، کار دستم خواهد داد. مانده توانم را جمع و جور کردم، مهار چشمانم را کشیدم، و با همان خیرگی خودش نگاهش کردم. و با صدائی که تلاش کردم لرزش نداشته باشد، قاطع پرسیدم:

« مشکلی هست؟ »

فورن کارت سوار شدن را لای پاسم گذاشت و همراه بلیط به دستم داد. از خوشحالی، چیزی نمانده بود بند را آب بدهم. نزدیک بود بپریم و ببوسمش، ولی دلخور و ناراضی نگاهش کردم و کیف دستیم را برداشتم و راه افتادم.

تا مدتی پس از سوار شدن به اتوبوس، مهدی صورتش را که به شیشه چسبانده بود و از آنجا مامورین را زیر نظر داشت، بر نگرداند، و مرا نگاه نکرد. می دانستم بر او آن گذشته است که بر من. آهسته صدایش کردم. اشک نریخته ای چشمانش را قرمز کرده بود و « لنزها » در حال بیرون زدن بودند. بر خورد نگاه هایمان، آنچه را که می بایست می گفتیم، بیان کرد. تمام بدنم مور مور می کرد، کرخت شده بودم، و دلم برای قلبم می سوخت. طفلک را خیلی آزرده بودم. حالا هم با آنکه آرام گرفته بود، ضربانش رونق لازم را نداشت. با ساکی که سنگین تر شده بود، از پله های هواپیما بالا رفتم، خودم را روی صندلی انداختم و چشمانم را بستم. مثل اینکه کوه کنده باشم.

\*\*\*\*\*

(۱) - دوستان متشکریم

(۲) - طپانچه

## ===== غیر نظامی =====

- هوای اینجا به اندازه کافی خفه و سنگین هست، تو کمی کوتاه بیا، چقدر سیگار می کشی؟  
« خودت گفתי قرار اینجا، تو کافه فیروز. »

- خواستی گوشه دنجی با هم چای بخوریم، منم گفتم اینجا که بهردوی ما نزدیک باشد. چه اینجا، چه هر جای دیگر، این همه سیگار کشیدن از پا درت می آورد. تو هنوز خیلی راه داری که بروی، اگر بخواهی اینجوری تیشه بزنی، ریشه سلامتت را نفله می کنی.  
« افسانه هم نظرش همین است. »

- افسانه!

« همکلاسیم. برای همین خواستم که تو را ببینم. »

- فکر کردم می خواهی شعر تازه ات را برابم بخوانی، یا داستان کوتاه دیگری را تمام کرده ای، کافه فیروز جای همین قرار هاست. قدیم ها، زمان « هدایت » و « نوشین » را می گویم، پاتق « کافه فردوسی » بود، بعد شد « کافه نادری »، اما حالا، جوان ها بیشتر اینجا جمع می شوند.  
« خب شاید هم در باره ی بهترین شعرم می خواهم با تو حرف بزنم. می خواهم قصه ی عشقم را برایت بخوانم. »

« مرتضای » دیگری داشت صحبت می کرد. با آنکه حجب همیشگی توی صورتش گشت می زد، سرش را پائین نگرفته بود. مصمم تر نگاه می کرد.

در دوران دبستان، یک روز که به خانه رفتم، مادرم گفت:

( مشق و درست را زود تمام کن چون قرار است « آقا مرتضا » هم با خانم « مهران » بیاید خانه ما ) تعجب کردم، آقا مرتضا چه ربطی به من دارد؟ و فکر کردم، حتمن معلم یکی از مدارس است، و مادر برای اینکه خجالت نکشد که بچه تنبلی دارد، می خواهد بساط « تکالیف » مدرسه را قبل از آمدن او جمع کرده باشم. بهتر دیدم، هنگام آمدن او خودم را قایم کنم.

بعد از یکی دو ساعت خانم « مهران » تنها آمد. یعنی من هرچه از درز در نگاه کردم، نه آقا مرتضا را دیدم و نه صدای او را شنیدم. آفتابی شدم. سلام کردم و داشتم رد می شدم که مادر دستور داد :

« آقا مرتضا را کمی مشغول کن »

دلیم هری ریخت.

بی خود آمدم روی صحنه، حتمن منظور مادر این است که کمی درس هایم را با او مرور کنم. اسم آقا مرتضا که آمد از اتاق بغلی پسر بچه ۴ - ۵ ساله ای آمد بیرون با مسلسل از کار افتاده ای که مادر از باقی مانده اسباب بازی ها بیرون کشیده بود. اصلن فکر نمی کردم که، این کوچولو آقا مرتضای گنده ای باشد که در ذهن داشتم. وقتی ترسم ریخت، خنده ام گرفت و در مغزم

چرخید... « آقا مرتضا!!... »

و از همان روز به او علاقمند شدم، با اینکه حدود ۶ - ۷ سال از او بزرگتر بودم، شدید همبازی. دردم جای گرفت. احساس می‌کردم برادر کوچکی است که بایستی حمایتش کنم. بیشتر اوقات را با هم بودیم، و اودر هر موردی با من مشورت می‌کرد، و من با تمام وجود نسبت به او احساس مسئولیت می‌کردم و مادرم چقدر از این بابت خوشحال بود.

از وقتی توانست بخواند به کتابهایم ناخنک می‌زد. با صدای بلند می‌خواند. یک روز به او گفتم: - باید با چشمانت بخوانی تا برای خودت خوانده باشی، قشنگی خواندن سکوت آن است. اگر نتوانی، حفاظ ذهنت می‌ریزد.

یک دانه ای بود که می‌رفت به درد نخور شود، ولی به مدد جوهر ذاتی و بی‌علاقگی به آرامش حاشیه و شهامت بازیگری در متن، حصار « مادرمهری » را ترکاند، و بروز حادثه را مانع شد. اولین نوشته اش را تصادفی خواندم. شاید هم خودش ترتیبی داده بود که بماند لای یکی از کتاب هایم .

«... نمی‌دانم چرا نمی‌توانم دروغ بگویم. از بس به خودم هی زده ام دروغ گفتن برایم مشکل شده است. و چه مصیبتی است، اگر گاه نشود دروغ گفت. عریان می‌شوی، سپرت می‌افتد. بی‌پناه و بی‌حصار، هر ضربه ای می‌خورد به فرق سرت. »  
- حالا که تو شعر نمی‌خوانی و می‌خواهی قصه عشقت را برایم تعریف کنی، بگذار من برایت بخوانم .

« از من مخواه اعتراف کنم.

چشمانم

با هر نگاه به تو

هزاران بار

به من خیانت می‌کنند. »

شد « مرتضای » همیشگی. سرش را پائین گرفت، و من تف برخاسته از گونه هایش را احساس می‌کردم.

« ولی وقتی من این تکه را گفتم، عاشق نبودم. مثل خیلی از موارد دیگر که نیستیم اما وانمود می‌کنیم که هستیم، اما چه وصف حال است. واقعاً از تو ممنونم، چقدر به موقع آن را خواندی. خوشحالم که با این همه مشغله و مسئله، شعرکی از من را هم در خاطر داری. »  
فهمیدم که غرق است، و دارد مراحل پایانی را می‌گذراند .

- پس چرا اینقدر دیر داری با من در باره اش صحبت می‌کنی. تو از علاقه من به خودت به خوبی آگاهی و می‌دانی که نه تنها مثل برادری بزرگتر، که مثل یک دوست نزدیک تو هستم .

« داشتم با خودم می‌جنگیدم، داشتم مقاومت می‌کردم، داشتم کنار می‌کشیدم، داشتم روی اولین زبانه ها، سرپوش می‌گذاشتم. ولی نشد. نتوانستم، و در این آشوب فکری نمی‌فهمیدم چه دارد می‌گذرد. برای همین با تو صحبت نکردم، نمی‌دانستم چه بگویم. »

- حالا چرا این همه می‌جنگیدی؟ مقاومت می‌کردی؟ و با تلاشی که خب، نتیجه هم نداد، شعله ها را خاموش می‌کردی؟ مگر واقعاً دوستش نداشتی؟ مگر فکر می‌کردی که بهم نمی‌

خویرید؟ چرا این همه تلاش برای نشدن؟

یال و کوپالی بهم زده بود. با چهره ای مردانه و زیبا، و با شخصیتی محکم و استوار. همیشه خنده خفته ای توی صورتش حضور داشت، و چشمانش پر از رفاقت و همدلی بود. گذران در تنهائی را نمی پسندید. کمتر در خودش بود، و تحرکی چشمگیر داشت. خوش برخورد و گرم دهان بود، و همیشه چند تا از دوستان فراوانش را دور و بر داشت. مادرش را در حد پرستش دوست می داشت، و منم که پس از مرگ مادرم، کمبودش را با مادر او پر می کردم، بیشتر با آنها در تماس بودم و اغلب که به خانه شان می رفتم و سه نفری گپ می زدیم، بهترین احساس را پیدا می کردم. و مرتضا همیشه مطلب و موضوع تازه ای برای گفتن داشت و چقدر با حرارت و با حرکات تکملی سر و دست حرف می زد. از اینکه دوستان فراوان و خوبی دور و برداشت عمیقن خوشحال بودم و از احترامی که برای من قائل بود پُر می شدم. تقریبن همه مسائلش را با من در میان می گذاشت. علاقه مرا که می دید بیشتر نزدیک می شد. برایش سنگ صبوری بودم که به آن نیاز داشت. و گه گاه از روزی که با دلهره در انتظار آمدن « آقا مرتضا » بودم حرف می زد و کلی می خندیدیم. اغلب نوشته هایش را برایم می خواند و ندیدم که از اشاراتم دلگیر بشود. اشعارش را روی تکه کاغذی می نوشت و پس از خواندن به من می داد. واقعا بهم عادت کرده بودیم و از هر فرصتی برای با هم بودن استفاده می کردیم.

می گفت:

« انسان برای مفید بودن فرصت کمی دارد »

و عمر کارآمد را اندک می دانست و اعتقاد داشت:

« نه برای نام نیک، چرا که وقتی رفتی، رفتی و انگشت شمارند آنهائی که فراموش نمی شوند.

بلکه برای اینکه بگوئی هستی، باید به نحوی بگوئی. »

این آخری ها کمتر همدیگر را می دیدیم. اودر تلاشی چند جانبه بود. و من بار سنگینی از زندگی

را به دوش می کشیدم. در آخرین دیدار قبل از نشست کافه فیروز، در خانه شان و با حضور

« خانم جان » مطلبی را برایم خواند که قصه نبود، حالت سخنرانی داشت و حرکاتش نیز همین را

می رساند، تمام که شد مثل اینکه متوجه تعجب من شده باشد، گفت :

« مقاله نویسی را تمرین می کنم. »

درحالیکه نوشته را از دستش می گرفتم گفتم:

- گویا بیشتر داری سخنرانی را تمرین می کنی. نوشته ات کلی بو دار است. بد جوری داری

جهت دار می شوی، مطلبی هست که به من نگفته باشی؟ و یا نمی خواهی بگوئی؟

به جای جواب که معمولن در چنین مواقعی، بله یا نه بود. تمرین عملی را شروع کرد:

« مگر می شود بی جهت بود؟ به نظر تو با اینهمه نامرادی و نارسائی، با اینهمه تفاوت و بی

توجهی، باید ساکت بود. بهتر نیست این چند صباحی را که زنده ایم، مفید باشیم »

کاملن می فهمیدم که از کجا و از چه می گوید.

گفتم:

- مگر مفید بودن فقط در یک راه و یک موضوع خلاصه می شود؟ مگر یک شاعر نمی تواند مفید

باشد؟ مگر پس از قرن ها هنوز این حافظ نیست که مفید است؟

حرفم را برید:

« من را با این اشعار دست و پا شکسته با حافظ مقایسه کردن، بیشتر حالت تمسخر دارد »  
مگر در راهی که میروی می خواهی « لنین » بشوی !  
یکه خورد. انتظار نداشت درست به هدف بزخم. البته آن روزها مشکل نبود، مطاعی مرغوب  
با آنکه در دکان هردمبیلی عرضه می شد باز مشتری های فراوانی داشت.

- خب قرار بود از قصه‌ی عشقت، از « افسانه » ای که مثل من دلش نمی خواهد سیگار بکشی  
بگوئی.

و نیش دار ادامه دادم :

- شعر جدید هوشنگ را خوانده ای؟

« دیر است گالیا

به ره افتاد کاروان

.....

دیگر فسانه دلدادگی مخوان

برای تو چی؟ دیر نشده؟

« نه، دیر که نشده هیچ، تازه اول کاره. افسانه هم با کاروان همراه است. »

و خندید.

« کاروان یک جور است، حالت کوچ را دارد، در حالیکه ما به دنبال ماندگاری، ماندگاری آزاد  
و با اختیار هستیم. در اینجا بیشتر نمی شود صحبت کرد، بحث در مورد کاروان و کاروانیان  
باشد برای وقتی دیگر. می آیم سراغت، جایی که تنها باشیم. فقط سر بسته بگویم که زندگیم از  
دو سو معنا پیدا کرده است. هم با کاروان در راه، همراهم، هم عاشقم، عاشق. »

سر زندگی مثل هاله ای از نور او را احاطه کرده بود. از همان اوایل آشنائیمان یک گلوله انرژی  
بود. در بازی های مشترک، گاه آنقدر فعال، باحرارت و پر توان بود که من احساس پیری و از کار  
افتادگی می کردم. نمی دانست خستگی چیست. نیمه راه ماندن را دوست نداشت. دست و دل باز  
و با محبت بود. این آخری ها شنیده بودم که اوایل هر ماه، هرچه دارد خرج می کند، ته که کشید  
می گوید: من تمام، و همه را می ریزد به پای دوستان. نشست با آنها و گپ زدن و شعر خوانی را  
دوست می داشت و اغلب به اتفاق، به شبگردی هم می رفتند.

- از دوستان شنیده ام که شب های شعر و قصه خوانی دارید، چرا مرا خبر نمی کنی؟ می دانم  
که نه شاعرم و نه نویسنده، ولی شنونده خوبی هستم. از بودن با آنها که ابزار کارشان ظرافت  
و احساس است خوشم می آید.

« قبلن بیشتر دور هم جمع می شدیم، مدتی است که خیلی کم شده ....»

- چرا، چون بعضی ها « اسهال قلم دارند و یبوست مغز »....؟

« کی این را به تو گفته؟ منظور من شخص بخصوصی نبوده ...»

- چرا، اتفاقن منظورت شخص بخصوصی بود است. خوشحالم که داری راه می افتی، و کم کم  
داری حصار می یابی و مانع می شوی، که ضربات زندگی بی حفاظ، بخورد به مغز سرت.



سیگار دیگری روشن کرد، نگاهش را از شلوغی خیابان « نادری » برداشت و با کمی دلخوری گفت:  
«...برای تو خیلی عریانم. اگر در کاروان هم، چنین افشا باشم، کار آنها را خراب می‌کنم. نباید  
مثل شیشه شفاف بود، این جوروی دستم خیلی روست ...»

به ساعتش نگاه کرد. خیابان را از پشت شیشه های مه‌گرفته گشت زد، با دیدی سریع فضای کافه  
را چرخید و گفت :

« قرار است « افسانه » بیاید اینجا...تو را از دید من خوب می‌شناسد، به او گفته ام که هوای مرا  
داری و گفته ام که چقدر برایت احترام قائلم...»  
- پس امروز خواستگاری رسمی است ؟

« نه، مراسم معرفی است، می‌خوهم با هم آشنا بشوید.»  
بعد از آن روز، در همین کافه، یکی دو بار دیگر به اتفاق « افسانه » دیدار هائی داشتیم، و کم کم  
دریافتیم که کاملن خودش را بقول افسانه در اختیار « جریان » گذاشته است.

دیگر او را ندیدم، تا آخرین ملاقات، که بسیار کوتاه بود...و آن ملاقات اگر بجای ۱۰ - ۱۵ دقیقه ای  
که طول کشید تا به امروز هم ادامه می‌یافت، باز کوتاه بود...  
من مدت ها بود که بجایی دیگر کوچ کرده بودم، و گه گاه که به تهران می‌آمدم و به دیدار خانم  
« مهران » می‌رفتم از احوالش جويا می‌شدم . در یکی از این دیدارها ، از افسانه شنیدم :  
« مرتضا همه شوق و استعداد، و همه‌ی نیرو و بخصوص اعتمادش را درسبد اخلاص گذاشته است»  
...زمانی بود که همه پهن دشت کشور را هیجان بلعیده بود. سالها مبارزات آزادیخواهی، توام با  
آزادی نسبی احزاب این نوید را می‌داد که مردم سالاری واقعی در راه است، و همه بی‌توجه به  
سرنخ ها که جای دیگری بند است، با صداقت و خوشحالی، درتلاش بودند تا دوران بهتری را  
رقم بزنند.

چند ماه پس از دستگیری او، یک روز صبح زود، موقعی که هنوز کاملن از خواب بیدار نشده بودم  
تلفن اتاقم زنگ زد. صدائی که عاری از تمامی احساس نبود پس از پرسو جوی هویتیم، گفت :  
«...اگر ممکن است، فردا بیائید تهران. در « تیپ زرهی » مرتضا مهران، می‌خواهد شما را ببیند.  
...شما تنها کسی هستید که می‌خواهد ببیند . و بدون اینک فرصت سؤال به من بدهد تلفن را  
قطع کرد.

وقتی که او را دستگیر کردند، همه ماجرا را در روز نامه ها خواندم، و روزانه اخبار رادیو را  
دنبال کردم. کم و بیش می‌دانستم قضیه چیست. افسانه را پیدا نمی‌کردم ولی چندین بار با  
خانم مهران تماس تلفنی داشتم. پریشانی او زجرم می‌داد، و بخصوص در آن وضع، کاری از  
دستم ساخته نبود.

در بین انبوه دستگیرشدگان او تنها « غیر نظامی » بود، و چون نوک تیز فشار متوجه نظامیان  
بود، احتمال می‌دادم که او را برکرسی اتهامی سنگین نشانند، و ذهنم بر این قلاب خوش  
خیالی آویخته بود. اما تلفن خشک مامور دلهره را در جانم ریخت .

سرش را تراشیده بودند. زیر پیراهنی، رنگ و رو رفته ای به تن داشت که با دقت ادامه‌ی آن را درون شلوار قهوه ای رنگش فرو برده بود. وقتی مرا دید لبخند کم‌رنگی را به صورتش کشاند و گفت :

«...گویا این دفعه به واقع و برای همیشه، من تمام ....»

سرش را با دو دستم گرفتم و بی توجه به محافظی که در کنارمان ایستاده بود به چشمه‌هایش نگاه کردم و برایش خواند :

« در مسلخ عشق جز نکو را نکشند »

بغض امانم نداد تا ادامه بدهم ، احساس می کردم گلویم ورم کرده است . دستش را دور شانه ام انداخت و مرا بوسید، و در گوشم نجوا کرد :

« خیانت کردند...کت بسته تقدیم شدیم »

تقریبین با صدای بلند و عصبی گفتم :

- چیز تازه ای نیست . ولی بدان هر پته ای روزی روی آب خواهد افتاد.

«....قرار است فردا یا پس فردا ترتیب کار! را بدهند . اجازه این ملاقات برای بیان وصیت است . من وصیتی ندارم . نمی خواهم در آخرین لحظات افسانه را ببینم، گو اینکه باعث می شود که با حسرت بیشتر بروم، ولی برای او که هنوز در آستانه شادابی و جوانی است نخواستم « تداعی » نا مطلوبی درست کرده باشم، به او از قول خودت بگو، می دانم که مرتضا واقعن و با تمام وجود دوستت داشت . و به مادرم بگو که مرتضا پشیمان نبود. چون همیشه اعتقاد داشت که روزی پشیمان می شوم . او را بجای من ببوس و به من قول بده که تا زنده است از حضور تو برخوردار خواهد بود.

در این پاکت که دست محافظ است و موقعی که خواستی بروی به تو می دهد، انگشترم را همراه با تکه کوتاهی برای افسانه گذاشته ام، به او بده و به او بگو که از ش متشکرم .

اسم محافظ که آمد راه افتاد، پاکت را به من داد و گفت :

« وقت ملاقات تمام است »

من آن غروب را، آن رنگ خاکستری غبار گرفته را، آن غروب دم کرده‌ی بی نسیم را....آن غروب را که با ولعی سیری ناپذیر مانده های روز را سرمی کشید، و در مرگ نور پای کوبی می کرد... هرگز فراموش نمی کنم. آخرین نگاه های مرتضا را که بی بدرقه کلامی به صورتم دوخته بود، و لرزش لبانی را که یک زندگی حرف را با قدرتی تمام مهار کرده بود، نیز فراموش نخواهم کرد. هر قدر نگهبان اصرار کرد، و حتا تهدید کرد که بروم، گفتم تا مرتضا اینجاست، هستم . وقتی که میرفت تا در خم پیچ راهرو برای آخرین بار از نظرم محو شود، تازه متوجه شدم که کفش به پا ندارد و نمی تواند راحت راه برود.

یکی دو ماه بعد پیغامی از افسانه دریافت کردم که خواسته بود به اتفاق و حتمن در « کافه فیروز خیابان نادری »، نشستی داشته باشیم . برایم سخت بود. بار خاطراتی که با مرتضا داشتیم، شانه هایم را می فشرد، ولی موافقت کردم .

قبلن، طی دو، سه باری که او را دیده بودم ، نه شرح کامل آخرین دیدارم با مرتضا را ، ولی

خلاصه‌ی را به او گفته بودم، و اودر تمامی این دیدارها، محو و مجنون بود و تقریبین حرف نمی زد و شیار دو قطره اشک بر گونه هایش که تا ابدیت ادامه داشت، واکنش همیشگی او بود. و حالا پس از پرواز شکوهمند مرتضا این اولین دیداری بود که احتمالن افسانه می خواست حرف بزند. کافه قنادی فیروز، بهمان شکل و شمایل و سرو وضع باقی بود، و فقط وقار مرتضا را کم داشت و آهنگ صدای گرمش را که بخواند:

من نمی گویم سمندر باش یا پروانه باش

گر به فکر سوختن افتاده ای مردانه باش

افسانه با غرور برایم تعریف کرد:

«...مرتضا همیشه می گفت، می خواهم اگر چه نه در حد برگ های بی دریغ چنار، حد اقل در حد حجم اندک برگ های زبان گنجشک سایه داشته باشم .

نم نم باران را دوست داشت. هر جا که بودیم دانه های ریز بارش را که میدید، دستم را میگرفت و در گوشم نجوا می کرد. ندیدم که حتا یکبار واخورده و نا امید باشد...»

نا آرام کافه را برانداز می کرد، و همچنان با من حرف می زد. گمان می کرد، هیچکس قدر مرتضا را ندانسته است و فکرمی کرد که حتا خودش هم خوب او را نفهمیده بود. و پشیمان و مغبون می نمود. نمی خواست قبول کند که بایستی زندگی بدون مرتضا را یاد بگیرد، آنقدر از او پر شده بود که نبودش داشت مجاله اش می کرد. به او گفتم :

- می خواهی از نامه ای که همراه با انگشتر وسیله من برایت فرستاده بود برایم بگوئی؟

« نامه نبود، سروده ای کوتاه است، که البته از هر نامه ای گویا تراست. برای دلخوشی من. از کجا پیدا کنم چنین پدیده‌ای را...؟ بی انصاف ها! صدها نوع جریمه وجود دارد، چرا چنین سنگین و غیر قابل برگشت ؟ »

کاغذی را از کیفش بیرون آورد و به من داد. خط مرتضا نبود. تعجب مرا که دید گفتم :

«...اصلش که با خط عزیز اوست در جای امنی نگهداری می شود، یادگار همه سالهای عمر من خواهد بود. »

خواست آن را بلند بخوانم .

« در زمهریر زندگی ام

آنگاه که

سرمای یاس

جانم را می فسرد

با شعله‌ی تو

سوختم

و شگفتا که

زنده شدم »

« نمی دانم در این سر زمین تا کی بی ارزش ترین کالا زندگی است؟ خودشان هر نفس را با

هزاران دست می چسبند، و مثل کُنه رهایش نمی کنند، ولی به دیگران که می رسد، بارورترینش را از ریشه در می آورند.»

دیگر حضور مرا احساس نمی کرد. برای خودش حرف می زد. مزاحمش نشدم. به صندلی که نشسته بودم تکیه دادم. و با ته مانده‌ی فنجان چای فنجانم مشغول شدم و گذاشتم برای خودش باشد.

« مرتضا پهنه سبزی بود که بر افق دوردست بوسه می زد.....وقتی ازش خواستم که سیگار نکشد، قاطع و کوتاه گفت:

(از فردا)، و دیگر هرگز لب نزد. حتا در آن سحرگاه آغاز. وقتی (قاضی عسکر) که با چرت و پرت هایش کلافه اش کرده بود، و احساس می کند که حوصله شنیدن ندارد، سیگاری به او تعارف می کند. ولی مرتضای من در آن لحظه هم پای برعهد می ماند.....بهنگام اجرا، وقتی می خواهند چشمهایش را ببندند، پیشنهاد می کند:

( اگر ممکن است نبندید، چون من با چشمهائی کاملن باز در این راه گام گذاردم و حالا هم بی اندک تردید و ندامتی می روم . بهر حال، بسته یا نبسته شما کارتان را بکنید.)

اینها را که برایم تعریف کردند بیشتر دلم سوخت که چه سالاری را از دست داده ام.»  
و چشمهای پر از اشکش را از درون کافه برداشت و از ورای شیشه ها خیابان نادری را جستجو کرد. و مرا به یاد روزی انداخت که، مرتضا در همین کافه و از پشت همین شیشه ها، خیابان نادری را به دنبال افسانه می کشت، و فهمیدم که زندگی، گاه بی توجه به تحمل، با تمام توان فشار می آورد. و چه بی صفت است.

\*\*\*\*\*

## =====شام با کارولین=====

« از مشتری های دائمی اینجا هستی می دانم .»

- از کجا می دانی؟

« منم هستم ، تا حالا مرا ندیده ای؟

- توجه نکرده ام!

« تو بیشتر اوقات با کسی هستی، گاه مرد است و گاه با زنی که کمی از خودت جوان تر است و درحالیکه چهره ام را گشت می زد، لبخندی را تا زیر چشمان زیبایش کشاند و ادامه داد: « رد پای خوشگلی رو به اتمامی به خوبی در چهره اش پیدا است، و می رساند که از جاذبه سکسی بهره کافی داشته است. همسرت است؟.... البته گاهی نیز تنها می آئی، مثل امروز، که فرصتی شد برای من. »

همه این ها را یک نفس و بدون تیق ردیف کرد. با آمادگی آمده بود . البته این فرصت را به من داد که تمام چهره، لبها، دندان ها، آرایش مو و حتا قسمتی از سینه هایش را که بی قید و آزاد از چاک پیراهنش پیدا بود خوب برانداز کنم. و بوی عطری را که گویا درست قبل از این که بی اجازه بنشیند روی صندلی جلوی من، به جاهائی از اندامش زده بود، فرو دهم و دریابم که بوی پذیرا و خوشایندی است.

درست می گفت، گواینکه زیاد به این رستوران نمی آمدم، ولی بیشتر همراه داشتم . چون گاه در مصرف آبجو، کمی زیاده روی می کنم، وقتی همراه دارم، خیالم راحت است که رانندگی نخواهم کرد.

( خودمانیم، آبجوی « تگری »، حتا توی زمستانهای سرد هم اگر جای گرم ونرمی باشی، می چسبد، چون از مراحل چندگانه مستی، اغلب از « سنگولی » فراتر نمی رود.)

این جا، نورش زیاد است، دوست ندارم، البته یکی دو گوشه دنج با حال دارد که متاسفانه بیشتر وقتها خالی نیست. اما امشب شانس آوردم. هم آنجائی که می خواستم جا پیدا کردم، هم .... « چه خوشگلی! ». از کجا پیداش شد؟ از این همه آدم چرا من؟ نه جوانم و نه سروشکلم حرفی برای گفتن دارد. ولی خیر برگردان که نباید باشم.

یکباردیگر صورتش را بادقت کاویدم، و از بیم اینکه از دست نرود با ملایمت و حالت طنز گفتم: کی به تو اجازه داد، که بیائی سر میز من؟

از چشمانش فهمیدم که دستم را خوانده است .

بنظر من پخمه ترین زن هم، خیلی راحت دست ارغه ترین مرد را می خواند. مردها فکر میکنند که بازی را اداره می کنند. ولی واقعیت این است که، زن ها می خواهند، تا مردها اینطور فکر کنند . آنجا که نخواهند، هیچ مردی به بازی گرفته نمی شود.

بر این شناخت، حالت برخاستن گرفت، و با لبخندی که از جنس تیر خلاص بود، گفت :

« اگر نا راحتی می روم؟ »

جوابش را ندادم و در حالیکه « صورت غذائی » را که برایم آورده بودند نگاه می کردم، گفتم :  
 « با آبجوی سرد میانه ای داری؟ »  
 ( قبول کرد با در اختیار گرفتن سرخ، خوشحال باشم که بازی را اداره می کنم. )  
 جوابم را نداد، و وانمود کرد که چون دارد صندلیش را جا به جایی کند نشنیده است. منمهم  
 دیگر تعارف نکردم، و با عوض کردن موضوع گفتم:  
 « اسمت چیست ؟ ... تو هنوز خودت را معرفی نکرده ای ... »  
 با دلربائی قشنگی گفت:  
 « اولن تو فرصت ندادی، از آن گذشته، با یک خانم، که از چشمانت می خوانم ازش بدت نیامده، و  
 خب، خوشگل هم هست، اینطور زبر و زمخت حرف نمی زنند.»  
 با کمی مکث! ضمن دراز کردن دستش، گفت:  
 « اسمم « کارولین » است، و دختر صاحب اینجا هستم .... »  
 دستش را به نرمی فشردم، « خودم را معرفی نکردم » و گفتم :  
 « گو اینکه زیاد اینجا نمی آیم، ولی تو را تا امشب ندیده بودم. کمک پدرت کار می کنی؟ »  
 « هم بله هم نه. گاهی کاغذ هایش را جمع و جور می کنم، جوری تنظیمشان می کنم که راحت  
 بتواند از آنها سر در بیاورد.  
 می گوید: « کار حسابدار ها به درد مامورین دارائی می خورد »  
 و گاه پشت باری ایستم، اما نه بعنوان مسئول بار. خرج و دخل را زیر نظر می گیرم. و مشتری ها  
 را، مثل یک تماشا گر. آمد و رفت و حرکات بعضی از آنها جالب و سرگرم کننده است.  
 یکی از آنهائی که خوب توی ذهنم مانده تو هستی.  
 رنگ چشمانش آمیزه زیبایی از خاکستری و آبی بود، و شوخ و شنگی دلنوازی آنها را به گردش  
 در می آورد. صدایش آهنگ گیرائی داشت، و کلمات سوار بر آن به آرامی گوش را می نواخت و  
 مجذوب می کرد. پر انرژی و سر حال بنظر می رسید. نشان نمی داد که رنجشی از زندگی داشته  
 باشد، « یا شاید فقط نشان نمی داد ». ملوسی گریه ای را داشت که موش خواهندگی را، ملایم و  
 بی آزار به بازی گرفته باشد. و اندامی « که اصولن بایستی بخاطر امکانات متنوع غذائی رستوران  
 نوع دیگری باشد »، متناسب، دلخواه، و خوش تراش داشت .  
 نمی دانم با آن چشمان زیبا مرا چه رنگی! می دید؟ مشکوک بودم: به بازی گرفته شده بودم،  
 یا تصادفن، بلیطم شماره هایش جوردرآمده بود؟  
 « از این همه آدم چرا من؟ »  
 نگاهش را مات و بی حالت به صورتم دوخت و با تعجب گفت :  
 « چرا تو؟ نمی دانم منظورت چیست ؟ مگر کاری کرده ام؟ »  
 داشتم دست پاچه می شدم که توانستم خودم را جمع و جور کنم.  
 « آمده ای خلوتم را بهم زده ای، واز سئوالی به این رو راستی تعجب هم میکنی؟ هدف از آمدن  
 به اینجا و مثل کسی که مدتهاست مرا می شناسد سر صحبت را باز کردن، سئوال ندارد؟ »  
 خنده اش آرامم کرد.  
 « داری با من حرف می زنی یا سخنرانی میکنی؟ این عادت همه آنهائی است که عینک به چشم

می زنند، در هر فرصتی کتاب می خوانند و پاره کاغذهایی را سیاه می کنند. این آدم ها همه چیز را یکجور دیگر می بینند، و بهر موضوعی با دیدی رمانتیک نگاه می کنند.

من این چند ماهه که مشتری های زیادی را زیر نظر داشتم، تو تنها کسی بودی که توی این سروصدا کتاب می خواندی، و گاه چیزهایی هم می نوشتی، بخصوص که می دیدم از راست به چپ قلم را میرانی. گوشه ای را که می نشستی، نوع غذائی را که سفارش میدادی، کتاب جیبی که همیشه همراه داشتی. همه اش برایم جالب بود. گاه آنقدر به کارهای تو توجه می کردم که که یکی دو بار پدرم مانع شد، و گفت: « مشتری آزرده می شود »

خیلی دلم می خواست، فرصتی پیش بیاید تا با تو صحبت کنم، و امشب جور شد .

قبل از اینکه حرفی بزنی، خواهش میکنم اجازه بدهی که امشب مهمان من باشی، و حتا اجازه بدهی نوع غذا را هم من سفارش بدهم. می دانم که نوشیدنی را آبجو می خوری، آبجو بشکه خوشمزه ای داریم، در لیوانهای یخ زده، از آن لیوانهای بزرگ و دسته دار، لیوانهای:

« پطر کبیری! ».....

و ساکت شد.

« تو به از چند کلمه من مدتها حرف می زنی، بعد به من می گوئی، چرا سخنرانی میکنم؟ »

دستش را روی دستم که روی میز بود گذاشت و گفت :

« باشه؟ »

منتظر فشار بودم، که نداد، و آرام گفت :

« بگو مگو چرا؟ »

قبول کردم.

از ورای شیشه مه گرفته، بیرون محو دیده می شد. با دستمالی شفافش کردم. دانه های ریزی از آسمان می ریخت. برفی سبک بود یا مانده باران آنروز بعد از ظهر، نمی دانم. حال خوشی داشتم. رویم را که برگرداندم، گارسونی شیک و مرتب، مؤدب کنارش ایستاده بود، و داشت دستوراتش را یاد داشت می کرد. کارش که تمام شد نگاه رضایتش را نثارم کرد.

« انگلیسی را خوب حرف میزنی، هرچند با کمی لهجه، ولی شیرین و صحیح. کجا یاد گرفته ای؟ »

داشت مسیر دیگری به صحبت می داد. هنوز کمی حالت نا باوری داشتم .

با کنجکاوی، و کمی جدی پرسیدم :

« نگفتی چند ساله ای؟ مجردی؟. گویا این جا فقط بعضی وقت ها آنها هم شبها می آئی، کار روزانه ات چیست؟ »

اخم و چهره جدی او را دیدم. با لحنی که آرامش قبلی را نداشت گفت :

« بنظر نمی آید که حرفه ات بازجوئی باشد. دوست تازه آشنایم، نشسته ایم شامی با هم بخوریم همین، دوستانه و ملایم با هم صحبت کنیم و بیشتر از این زمان کوتاه با هم بودن لذت ببریم.

این همه زبری برای چیست؟ به احتمال همین امشب و همین شام، آخرین با هم بودن ماست. فرصت بدهی همانطور که اسمم را گفتم ، سایر کنجکاوی هایت را نیز آرام می کنم، ضمن اینکه من هنوز، حتا اسم تو را نمی دانم. و با لبخند حرفهایش را پایان داد .

از خودم بدم آمد. تصمیم گرفتم از همه توان آرامش ام یاری بگیرم، و درخود فرو رفتم:

این حالت مردها، بخصوص نوع ایرانی آن، برای خودش حکایتی است. و زمینه ای می بینند هوا برشان می دارد، و شروع می کنند به تحکم، که بی شک ریشه اش در مردسالاری جامعه دارد، و متاسفانه به وجودمان الصاق شده است، و بیشتر اوقات کاردستان می دهد. کسی نبود به من بگوید، مرد حسابی، تو که در رویا هم نمی دیدی، که در خلوت یک رستوران نا آشنا ناگهان یک زیبا چهره‌ی خوش اندام بگو بخندی عین یک شاخه گل بیاید سراغت و حتا به شام هم دعوت کند، این قمپزبازیت چه بود که پاک او را که به راه بود چنین آزردی؟

« دلخور نشو. همانطور که گفتم: اسمم «کارولین» است، «کارولین اسمیت»، اصلم ایرلندی است. سی ساله و بیوه ام، از شوهرم جدا نشده ام، یک روز صبح، پرید و دیگر نتوانست برگردد، در حقیقت هنوز اوج نگرفته، پر و بالش سوخت ...»  
اشک غلیظی، چشمان آشوبگرش را پوشاند، دستمالی را روی هردوی آنها گذاشت و ملایم فشار داد. و تا گارسون آجوئی جلو من و «پلیدی مری» خوشرنگی جلو او گذاشت با ریزش اشک در جدال بود.

تصمیم گرفتم به پاس محبتش، پیشانیش را ببوسم و شام نخورده خودم را از وضعی که بر سرم آوار شده بود برهانم. ولی دلم نیامد، خودم را مقصر می دانستم، نمی دانم چرا مثل کسی که قصد ازدواج دارد با آن حالت چکشی هم سنش را پرسیدم و هم وضعیت تاهلش را جویا شدم، آنهم من که معمولن حرف یومیه ام را هم به زور می زنم. واقعا گاهی اوقات... لعنت بر شیطان. حال خوشم که برخاسته از شبی که داشت خاطره انگیز می شد، دگرگون شده بود. وضع خوبی نداشتم. بی تاب روی صندلی تکان می خوردم و نمی دانستم چه کار کنم و چه بگویم. اما نگاه مهربان و چهره زیبای او به یاری ام آمد. دستمالی را برداشت و با صدائی آرام پوزش خواست. و بی مقدمه لیوانش را جلوی رویم گرفت و گفت:

« به سلامتی تو که دعوت مرا، و حالا هم حالت در هم ریخته ام را قبول و تحمل کردی. و کمتر از نصف لیوان را سر کشید. کم کم، روبراه می شدم، و نفسی را که حالا راحت بالامی آمد، بی فشار رها کردم.

من معمولن با لیوان آبجو بازی می کنم، اهل سنگین زدن نیستم، ولی او، با حرکت بعدی تقریبین همه لیوان را که بدون شک از آبجوی من قوی تر بود، فرو داد. احساس کردم دارد خودش را می سازد، و آماده می شود تا وارد اصل ماجرا بشویم. هنوز نمی دانستم چرا من؟ متوجه شده بودم که داستان علاقه و عشق! در یک نگاه نیست « آنچه که معمولن در چنین مواقعی پیش می آید »

« همپائی نمی کنی؟... لیوانت تکان نخورده است، آبجو سردش خوب است »  
صورتش گل انداخته بود. ولی بخوبی هر دویمان را اداره می کرد و توجه لازم را داشت. دنبال مطلب می گشتم، نمی دانستم چه بگویم و چگونه، که باز ناراحت نشود. گارسون شام را آورد. و لیوان پر مرا با خود برد. نگاه پرسیان مرا که دید، گفت :  
« گرم شده بود، گفتم سردش را بیاورد »



تشکر کردم ، ضمن اینکه دیدم دیگر برای خودش سفارش نداده است، و فهمیدم که مشروبخور حرفه ای نیست .

«...گفتی، امشب که جدا شدیم، دیگر تو را نخواهم دید، و دیگر دیداری با هم نخواهیم داشت. چرا؟»

خندید، ولی قاطع گفت:

« چرا؟، تو برای تکرار آن دلیلی داری؟»

« راستش، من برای همین دفعه هم دلیلی نمی بینم، و همین بی دلیلی، شاید، بهترین دلیل تکرار آن باشد...»

« نه تنها انگلیسی را خوب حرف می زنی، بلکه، خوب هم مکالمه می کنی »

« ولی نه آنقدر خوب که بفهمم چه میگوئی! »

این دفعه نوبت من بود، که لیوان آبجو را تا بیش از نیمه یک نفس بروم. سردی و بعدگرمیش روبراهم کرد.

لیوان را که روی میز گذاشتم، دیدم که با تمام حواس نگاهم می کند.

« تو کماکان می توانی هر وقت بخواهی به اینجا بیائی، ولی من دیگر هرگز پایم را در این

رستوران نخواهم گذاشت. و به احتمال، از این شهر خواهم رفت. »

گیج شده بودم . راحت گه گاه در این گوشه دنج خودم را می ساختم، چه بی انصافانه آنرا از دست دادم ....و همین را به او که نمی دانستم چرا مغبون و ساکت نشسته است گفتم، و بی توجه به او لیوانم را خالی کردم .

« بگویم لیوان دیگری بیاورد؟ »

« نه ! متشکرم. متشکرم برای همه چیز، شام ، آبجوی سرد، مصاحبت، و...»

« و چی ؟ »

« و آن چهره شیرین و چشمهای زیبا، که شبِ تنهایی مرا رونق داده است. »

« نویسنده ای؟ معمولن آنها، از کسی که خوششان بیاید، او را به عرش می برند. »

« تو که این را میدانی، یعنی متوجه شده ای، چرا فرار میکنی، حتا شهری را که در آن هستم ترک میکنی، چرا؟ »

جوابم را نداد. احساس کردم دارد از آنجا فاصله می گیرد. سرش را پائین گرفته بود، و داشت به ذهن و فکرش تمرکز می داد.

صدایش را در آن همه، همه، به سختی می شنیدم.

«....با او در یکی از پروازهای مشترکی که داشتیم آشنا شدم. یک صبح گرم جولای، تابستان چهار سال پیش، از لندن می رفتیم به خاور دور. پنج سالی بود که در خط هوایی بریتانیا، اول بعنوان میهماندار و بعد سر پرست پرواز، کار می کردم »

بدون پرسش از من، سفارش قهوه داد. مثل اینکه تصمیم گرفته بود دیگر با من نباشد. از آنجا

رفته بود، برای خودش حرف می زد، داشت خاطراتی را زیرو رومیکرد. به حال خودم رهایم کرده بود. آزاد بودم هر طور می خواهم فکر کنم. بنظر میرسید، همه برنامه های امشب نیز برای یاد آوری مسائلی بود که داشت مرور می کرد. اما چرا برای من، یا اگر برای خودش چرا در حضور من، و چرا با این همه زمینه چینی؟ هنوز قهوه ای آورده نشده بود، که باز شروع کرد،

« کمی دیر از خواب برخاستم، شب را خوب نخوابیده بودم. تا خودم را آرامم، صبحانه نخورده راهی فرودگاه شدم. آنروز با میهمانداران جدیدی همکاری را شروع می کردم. قبلا به آنها معرفی شده بودم، ولی در هر پروازی آنچه که محیط را می سازد، اخلاق و رفتار «کاپیتان» است. اوست که همه کاره پرواز است. به فرودگاه که رسیدم حدود پانزده دقیقه دیر شده بود. قرار و رسم بر این است که گروه پرواز، حدود دو ساعت قبل در هواپیما باشند، تا هم امور فنی را مسئولین مربوطه، وهم امور رسیدگی به مسافری را گروه میهمانداران بررسی کامل بکنند. با بچه های میهماندار خوش و بش کردم و یکسر رفتم سراغ کابین خلبان. وارد که شدم، با آنکه اصولن بایستی در جای مخصوص خودش نشسته باشد، نمی دانم چرا ایستاده بود. سرش را که برگرداند، با چهره ای مردانه، خندان و مهربانی روبرو شدم که سنگینی باز تاخیر را از گردهام برداشت، بجای پاسخ به سلامم، گفت :

« چه صبح زیبائی. در این پرواز تو سرپرست بچه هائی؟ »

صدای گرمش ، گوشه هایم را نوازش داد. بر خورد صمیمانه اش، که کمتر در کاپیتان ها دیده میشد، « بخصوص وقتی پا به سن باشند » ، خوشحالم کرد. با احترام و کمی لرزان به او جواب دادم .

« قدری تاخیر داشتیم ، آمده ام پوزش بخواهم ، و ضمنن با کاپیتان این پرواز طولانی از نزدیک آشنا شوم .

چشم از من بر نمی داشت ، مهندس پرواز هم ضمن ور رفتن با دکمه هائی، دزدیده براندازم می کرد، و من زیر نگاه های آنها داشتم دستپاچه می شدم . در حالیکه می نشست ، رویش را از من گرداند و باطنز گفت :

« کاپیتان جان اسمیت هستم »

به دنبال او بقیه، گروه فنی پرواز نیز خودشان را معرفی کردند.

خودم را پیدا کرده بودم، دستم را روشانه اش گذاشتم و خیلی خودمانی گفتم:

« خوب شد بالاخره برادر گمشده ام را پیدا کردم. منم کارولین اسمیت هستم »

سرش را برگرداند و با نگاه خاصی گفت :

« ولی من هرگز خواهری به این خوشکلی نداشته ام »

مهندس پرواز که مرد جا افتاده خوش چهره ای بود آرام و شمرده گفت :

ولی می توانی :

« گرل فرندی » به این زیبائی داشته باشی »

و بر خلاف انتظارم، مستقیم به صورتم نگاه کرد و گفت :

« درست نمی گویم؟ »

صحبت را بر گرداندم و گفتم :

« اولین پذیرائیم را از زمامداران! این کابین، با چی شروع کنم؟ »

و به دنبالش آنچه را که برای صبحانه « فرست کلاس » تدارک دیده شده بود ردیف کردم .

پس از کمی سکوت، بجای پاسخ به من، گفت :

« لطفن ، اعلام کنید که آماده پروازیم. و دستورات قالبی همیشگی را برای مسافران بخوانید!

با کمی آشفتگی از کابین بیرون آمدم.

از همین جا شروع شد «

قبل از اینکه ادامه بد هد، گفتم :

« قهوه ات سرد شد.»

خواستم از آن حال و هوایی که داشت آشفته اش می کرد، کمی فاصله بگیرد، هر چند شنیدن آنچه

که تعریف می کرد برابم جالب بود. و متوجه شده بودم که شام امشب برای زمینه سازی این گریز

است، که بدون شک پاره ای از زندگی اوست، ولی من هنوز به دنبال آن بودم که چرا با من؟

آنهم با زمینه چینی قبلی. تصادفی بود، یا با برنامه ؟ نمی دانستم ، ولی نه صلاح بود و نه انصاف

که خدا حافظی کنم، ضمن اینکه علاقمند شده بودم ببینم جریان چیست.

قهوه اش را به دست گرفت، آرام شده بود.

« خسته ات کردم؟ »

به راه تغییر جو رفتم .

« چرا باید بودن با خانم خوشکل و با محبتی خسته کننده باشد؟ شاید برای تو باشد. بخصوص که

نباید آنی باشم که تو می خواهی.

ته مانده قهوه اش را چند بار چرخاند، و قبل از ته نشین مجدد آن، با نگهداری فنجان بین لبها

تا قطره آخرش را سرکشید.

« دنبال اش را ادامه نمی دهم، هم تو را خسته می کند، هم خودم تا گلو در اندوه فرو می روم »

می توانستم به ادامه تشویقش کنم، تا قصه زندگیش را از زبان خودش بشنوم، اما با اشاراتی که

قبلن کرده بود کم و بیش حدس می زدم که ماجرا چیست. ضمن اینکه کم کم داشتم خسته

می شدم.

«... بعد از آن واقعه، دیگر با هواپیما پرواز نکردم، و مدتها به بهانه مریضی و انواع دیگر گرفتاریها

از کارم فاصله گرفتم. کمی که آرام شدم و خودم را پیدا کردم، آمدم اینجا در این شهر، تا مدتی

را با پدرم باشم، با این امید که کمی ذهنم را مشغول کنم. چقدر به مادری نیاز داشتم، تا به من

آرامش بدهد، تا مشکلات را برابم کوچک کند. تا دست مهربانش را به سرم بکشد. که نبود، سالها

قبل رفته بود. و در این شبهای تنهایی، در این رستوران بود که اولین بار تو را دیدم.

چه شباهتی! مدتها به تو و حرکات خیره می شدم. ولی هر بار تا می آمدم رویایم را جمع و جور

کنم و به آن شکل بدهم، می رفتی، تو زود نمی رفتی، من بیشتر احتیاج داشتم. شبهایی که

تنها نبودی، بخصوص با آن خانم که می آمدی، بی دلیل دل تنگ می شدم. به دنبال فرصت

می گشتم تا ساعاتی را با تو تنها باشم، تا از نزدیک ببینمت، تا بیاد او با تو حرف بزنم. و امشب جور شد.»

هرچند قرار نبود ادامه بدهد، ولی آنچه را که به من مربوط می شد توضیح داد و من جوابم را گرفتم. معلوم بود نمی خواهد همه را گام به گام بازگو کند، تا همین جایش هم کلافه اش کرده بود. لزومی هم نبود، من با اشاره ای که قبلن کرده بود، برایم مشکل نبود. ولی پس از آن دیدار اولیه در پرواز لندن به سنگاپور در کابین خلبان، چه مسیری طی شده است نه می دانستم و نه می خواستم بدانم. ازدواج کرده بودند، یا دو دوست باقی مانده بودند را نیز نمی دانستم. ولی می دانستم که در یکی دیگر از پرواز های صبح، بدون حضور او، در یک سانحه تاسف آور، به علت خطای مهندس زمینی پرواز، رفته و او را تنها گذاشته است. چه رخداد سنگینی. مثل راه رفتن در سر بالائی نفسم بند آمده بود. خستگی به عضلاتم فشار می آورد. باید کاری می کردم، باید یک جوری تمامش میکردم، یک جور خوبی.

« از اینکه او را برایت تداوی کرده ام. نمی دانم چه بگویم؟ متاسف باشم یا خوشحال. ولی می دانم که تو بغایت زیبایی، و جوان، و می دانم که آنچه بر تو گذشته بخصوص شور و شوق را در هم کوبیده است. ولی تو باید در راه آشتی گام برداری، تو می توانی، عشق را بر زین شوالیه دیگری بنشانی، و زندگی را چون گلی خوش رنگ به رویانی. خیلی دلم می خواهد یک شام دیگر با تو باشم. نه در اینجا در جایی دیگر، و مهمان من. اسمش را میگذارم شب کارولین، با تو حرف دارم. دلم نمی خواهد دوستی که امشب آغاز شده است همین امشب هم تمام شود، و تو را غرق در گذشته ای که همه لحظات را در خود دارد رها کنم. خواهش می کنم قبول کن.»

با تمام دقت توی صورتم نشسته بود. عجله ای برای رفتن نشان نمی داد. شب از نیمه گذشته بود، رستوران داشت می رفت که جمع و جور کند، سرو صدا کاملن فروکش کرده بود. ته مانده قهوه ام در حدی سرد شده بود، که تلاشم برای قورت دادن آن، کاری از پیش نبرد. حالت انتظار را در چشمانم ریختم، دستهایم را که روی میز بود گرفتم و او را به تنگنای پاسخ کشاندم.

« تو واقعن نویسنده ای؟ چون کلمات را خوب کنار هم می گذاری، و خوب می توانی با احساس آدم بازی کنی. من نه تنها از توجه و تعریف تو متشکرم، بلکه از آشنائی با تو خوشحالم. من هم دلم نمی خواهد که دوستیمان یک شبه باشد. من هم دلم می خواهد ضمن حفظ خاطره « جان » با زندگی آشتی کنم. ولی اگر قرار باشد بر پایه زیبایی من ( آنطور که تو می گوئی ) شوالیه ای به سراغم بیاید، نه عشق که یک هوس خواهد بود، و من چنین نمی خواهم.» و پس از مکثی کوتاه بدون فرصت به من که آماده جواب بودم، ادامه داد:

« من دو روز دیگر برای حدود یک ماه به مسافرت می روم، از پیشنهادت با علاقه استقبال می کنم ولی بماند برای وقتی که برگشتم »

از جایم برخاستم، ضمن تشکر مجدد از نشستی که با هم داشتیم، دستهایم را فشردم، سفر خوبی را برایش آرزو کردم، و رفتم. گیج و مغبون. تاروژها، ذهنم از حضور او تکیده نمی شد. واقعن بازی های زندگی، گاه تا چه عمقی، ناجوانمردانه است

\*\*\*\*\*

به همه آنهایی که برای ارمغان شهید، شوکران نوشیدند.

## ==-----== فراهائی از یک نامه ==-----==

«...هرروز حوصله ام کمتر می شود، هرچند هنوز به عادت دیرین، تا بیدارم آرام ندارم و شبها دیرمی خوابم و خب صبح ها زود دست به کار نمی شوم. هرچند هنوز روزنامه ها را ورق می زنم، نگاهی به سرنوشته ها می اندازم و گاه بعضی از مطالب آنها را می خوانم، و هنوز از نشست با پاره ای از دوستان لذت می برم، و از هردری صحبت کردن را دوست دارم، ولی احساس میکنم که پهنه‌ی حوصله ام دارد مثل چرم ساغری جمع می شود، دارد آب می رود. بد تر شده ام، مدتها بود که حال تمام کردن آغاز شده ها را نداشتم، ولی تازگی ها اصلاً حوصله شروع را ندارم.

قبلاً جمعه ها بود و تب غروب هایش که بنحوی با هم کنار آمده بودیم، ولی حالا، یک روز در میان و گاه هر روز به جانم می افتد و دارد ریشه حوصله ام را می خشکاند، و گاه با دلشوره همراه است.

نشخوار خاطره ها دست مایه ی افکارم شده است، و مرور آنها برایم حالت دوباره و چند باره دیدن آلبوم عکس هایم را پیدا کرده است، که تعداد زیادی از آنها را ندارم، یعنی نگذاشتند که داشته باشم.»

« محسن » می گفت: آنچه در ذهنت از « مریم » داری فراموش کن، مدتهاست که با طراوت و سرزندگی فاصله بسیار گرفته است. بیشتر از پسرش « بهروز » حرف می زند تا از « امیر»، گویا خاطره او را در بایگانی مخفی ذهنش نگهداری می کند، آنرا برای زمانهای خاصی از زندگیش گذاشته است. اما راه که می افتد، کماکان شیرین و دلچسب صحبت می کند. وقتی به او گفتم که تو شدیداً علاقمندی که او را ببینی و تا آن موقع که شاید هرگز پیش نیاید، دلت می خواهد نامه ای از او داشته باشی، خنده تلخی کرد و گفت:

« کوشش می کنم » .

«...گویا محسن یکی دو ماه میماند، شاید این فرصتی بشود تا کمی با تو صحبت کنم. گو اینکه نوشتن، نگهداری، و آوردن آن، خالی از اشکال نخواهد بود. ولی من تا آنجا که بشود می نویسم»

« گمان نمی کنم نوشتن از اینجا برایت جالب باشد، و اصولاً مطلبی باشد که تو ندانی ... آنقدر آدمهایی که ظاهراً به تنگ آمده بودند و ادعا می کردند که مشکلات اساسی! دارند و حتا جانشان در خطر است! سالی به دوازده ماه می آیند و می روند، و آنقدر از آنجا، راست و دروغ سرهم می کنند، و بدون شک از اینجا هم، که گمان نمی کنم نا گفته‌ای مانده باشد.

.....در یک جمله، همانی است که بود، نمی تواند جز این باشد، حفظ وضع موجود حکایت آب را دارد برای ماهی، نمی توانند از آنچه آورده اند جدا بشوند، بی آن می میرند، به خشکی می افتند. سبک و سنگین، ملایم و خشن هم ندارند، همه مثل هم هستند، گیرم که بعضی از کارها را به وضوح قبل انجام ندهند ....»

«.....کمتر از یک ماه پس از رفتن تو، حدود ۹ شب بود که جلو اتومبیل ما را گرفتند و دستور دادند که همراهان برویم، تا قبل از سوار شدن بسیار آرام عمل کردند، ولی سوارمان که کردند و چشم هایمان را که بستند فهمیدیم که کار بیخ دارد. به «امیر» گفتم: چقدر «رسول» گفت، شما هم بیائید برویم، و یادم آمد که می گفتی: «جو خیانت فضا را مسموم کرده است. ماندن به استقبال مرگ رفتن است، و گوسفند وار دریده شدن ...»

«و از توجه پنهان که هر دوی ما از تصمیم تو خوشمان نیامد، و بخصوص خیانت خودی را بی اساس می دانستیم.»

«.....وقتی در اولین جلسه بازجویی سراغ بسته ای را که در جیب بارانی امیر گذاشته بودیم و در کمد لباسها آویزان بود، از ما گرفت، و ما انکار کردیم، و باز جو صدای «قاسم» را برایمان پخش کرد، آه از نهادمان درآمد. امیر، منکر آشنائی با قاسم شد، ولی باز جو، خیلی خون سرد و مزورانه به او گفت:

«پس حتمن رفیق زنت بوده و با او سروستری داشته، چون اعتراف کرده که «مریم» در خانه را به رویش باز کرده و او را در غیاب تو به خانه راه داده، و او شخصا بسته را در جیب بارانی تو گذاشته و گفته: جایش امن است، عقل جن هم قد نمی دهد....»

«امیر تا بناگوش گرگرفت و با چشمانی از حدقه درآمده و چهره ای کاملاً عصبی باز جو را ورنه از کرد. ولی ضربه ناگهانی او به صورت امیر، و لگدی که به صندلیش زد و سرنگونش کرد، آغاز دوره ی یک ماهه ای بود که تمامی بادستهای در دستبند و همراه با هم به اتاق «تمشیت» برده می شدیم....»

«در یکی از این بازجوئی های کشنده، خطاب به من گفت:

(.....چه آدم کم شانسی هستم .....چند در میان، دختره باکره ای به پست دیگران می خورد، و آنها فرصت پیدا میکنند تا او را روبراه کنند ....اما به من که میرسد، توئی با نره خری به اسم شوهر که تا اینجا هم دنبالت میکند، و با توله ای که داری، انگار هرگز بکارتی نداشته ای ...)

و اینگونه روح ما را می تراشید....»

نامه را کنار گذاشتم، میگرتم داشت شروع می شد، رگهای پیشانیم ورم کرده بود. آهنگ ضرباتی که سرم را به دوار می کشاند، سریعتر شده بود. از زور درد نمی دیدم. حالت تهوع داشتم. دستمالی را محکم به سرم بستم و دراز کشیدم. نامه را روی سینه ام گذاشتم، دلم می خواست زودتر خلاص شوم، متوجه شده بودم که مریم می خواهد بی پروا حرف بزند، و

برای « محسن » بهمین علت نگران شده بود.  
«... امیدوارم آوردن این نامه برای محسن درد سردرست نکند...»  
و یقین داشتم که قبلاً این مطالب را با دیگری در میان گذاشته است. مطالبی که اگر نه همه‌ی آنچه را که داشت، ولی گوشه‌هایی از آن را روشن می‌کرد. شاید می‌خواست از سنگینی باری که پس از امیر قلبش را می‌فشرد و تمامی درونش را در خود داشت کم کند.

یادم آمد آنروزی را که در بالکن خانه دسته جمعی چای می‌خوردیم، او با حالت مخصوص خودش گفت:

خانم‌ها! آقایان! یک لحظه توجه کنید... و همه‌ها که خوابید، ادامه داد:  
« من از امیر خوشم آمده، اگر موافق باشد می‌خواهم با او ازدواج کنم. »  
و همه ما را که چنین چیزی برایمان تازگی داشت، بهت زده کرد، ولی او در کمتر از یکماه، پای سفره عقد نشست.

امیر به شوخی به او می‌گفت:

« من بخت توام، مواظب باش نخوابم. »  
و باهم شدند، و باهم بودند، تا جدایشان کردند.

درد، کمی که فروکش کرد خواندم:

« یک ماه تمام وقت و بی وقت و اغلب بعد از نیمه‌های شب می‌آمد سراغمان، گاه تنها ولی بیشتر هر دویمان را با هم احضار می‌کرد. هر بار حدود دو، سه، ساعت طول می‌کشید، حيله‌های مختلفی داشت.

نصیحت:

نصیحت کسی که با آب بیگانه بود، و بوی برخاسته از تنش، خود از ابزارهای شکنجه بود، و تحملش آسان نبود.

تهدید:

که دامنه اش تا اقوام دورمان هم کشیده می‌شد، و تق تق خالی شدن گلوله‌هایی از بالای سرمان که نمی‌دانستیم به کجا اصابت میکرد، و احساس تمام شدن را نا جوانمردانه به اعصابمان تحمیل می‌کرد. و بالاخره، آزار جسمی که گاه تا مرحله‌ی خوشبختی ما پیش میرفت.

... بی‌هوش می‌شدیم و هرگونه تلاشش را بی‌اثر می‌کردیم و کشان‌کشان بردن لاشه مجروح و نیمه‌جانمان به سلول‌هایمان آخرین مرحله‌ی آن بود. بیچاره امیر، ناراحتی دیگری که داشت، تحمل توهین‌هایی بود، که بنحو آزاردهنده‌ای بر او روا می‌شد. و این که نمی‌توانست کاری بکند، و نمی‌خواست که خودش را، بخصوص جلو من بشکند. »

داشتم فیلمی می‌دیدم که بارها به روایات و اشکال دیگر شنیده بودم، ولی این بار فیلم مستندی به درونم سرازیر می‌شد، فیلمی که من نیز یکی از بازیگران اصلی آن بودم... زبانه خشک شده بود.

«...و حالا چندین سال است که بی امیر، زنده ام، و به این می گویند سخت جانی ...هر چند، «بهر روز» را دارم، ولی یاد امیر تمام لحظات با من است. می گویند خاک مهر و علاقه را کم میکند، شاید چنین باشد، ولی برای من چنین نشده است. موضوع فقط کم شدن مهر و علاقه نیست، خاطرات را چه کنم، ذهنم انباشته از تمامی لحظاتی است که با او بوده ام، در هر موردی حرف می زنم، و هر جا که صحبت پیش می آید، نمی توانم بی یاری گرفتن از او پیش بروم. تاکی شده ام تکیه داده ای به داربست یاد او. تهی شده ام، تنها شده ام، دیگر آنچه که قبلاً بودم نیستم ....

در آخرین دیدارمان، قبل از سپیده دم پرواز گفت:

( اگر عمری باقی می بود، برایت یک دنیا حرف داشتم. یک شب از اولای آن، تا دم دمه های صبح برایت می گفتم. )

اگر عمری باقی بودا، که باقی نبود، که نگذاشتند باقی باشد. »

« این قوم، با آرزوها، با رنگ، با خنده، با شعف، با پیشرفت، و...در یک کلمه، با زندگی، سر ستیز دارند. بوی کهنگی و نا، میدهند. واقعا"چه می خواست بگوید؟ من که در تمامی مراحل با او بودم، چندین سال را شب و روز با هم گذرانده بودیم، چه چیز نگفته ای داشت؟... هر چه بود با خودش برد. »

« ما در سرزمین خودمان کاملاً بیگانه ایم. این ها مردم را از خودشان نمی دانند، گروه فاتحی هستند، مثل همه ی فاتحان تاریخ، به خود حق میدهند هر کاری که می خواهند انجام بدهند و هر حرفی را بگویند. »

«...در اینجا نمی شود هر چه را که امروز داری فردا هم داشته باشی ....در اینجا نه تنها عشق که حتی بوی هم گم شده است ....هیچ روانی آرام نیست ....خط فقر در جایی قرار دارد که اکثریت عظیمی برای نگاه کردن به آن کلاه از سرشان می افتد.... سایه ها جان دارند و سخت ترسناکند، ...هر کس یا هر گروه، قانون خودش را دارد و حرف خودش را به کرسی می نشاند، و تو باید منتظر باشی، چون دیر یا زود، سراغت می آیند. برای درامان بودن، باید از جنس خودشان باشی.»

«...در اینجا، پیچک ها، علاقه ای به درآغوش کشیدن و پیچ و تاب ندارند....دیوارها بدون نیاز به موش، گوش دارند....»

«...گلها با بوی خود فاصله گرفته اند....آوای موسیقی از پنجره ی باز هیچ اتومبیلی بیرون نمی زند ....در هیچ پارکی دو دست را درهم نمی بینی .....»

« وقتی روز تمام می شود، روزهایی که تمان انباشته از اندوه اند، و توانسته ای بهر شکل، سوور ساتی را روبراه کنی، باید کلاحت را از ذوق به هفت آسمان پرتاب کنی، بی امیدی به تکرار دوباره آن.»



« اما، من دوست دارم که همین جا باشم. دلم هوای هیچ کجای دیگر را نمی‌کند. هر جای دیگر هم، همان قدر بیگانه خواهم بود که اینجا، با این تفاوت، که در گوشه‌ای در اینجا، کسی را در خاک دارم که برایم همه چیز بود. و خاطره اش رود روان زندگی من است، با آبی بس زلاک و شفاف....مرا هیچکس به اندازه او دوست نداشت.

\*\*\*\*\*

کبوتران جلد هم، گاه  
بیگانه با بام های آشنا  
بی اعتنا و لجوجانه  
به افق های دوردست پرواز میکنند  
و، شاهین را باور ندارد.

این نوشته براساس خبری که چندین  
سال پیش منتشر شد خیال پردانی  
شده است. هرگونه تشابه آدمها  
مطلقاً تصادفی است ع . ص .

## ==--==--==-- اول بنا نبود ==--==--==--

گاه درهم شدن چند بو، چه نفس گیر می شود. بوی عرق بدن، که با بوی انواع ادوکلن های مردانه و عطرهای زنانه درهم شده بود، بوی تند سیری که با هر دم، همچون تنوره ی دیو، چرخان بیرون میزد، و بوی لباسهای باران خورده که چیزی شبیه بوی سنگ پای تمیز نشده بود، فضای اتوبوس را پر کرده بود و آسم کهنه ام کم کم داشت شروع می شد، چنگش را برگذراگه تنفسم احساس می کردم و می رفتم تا همچون حمله های قبلی، یک نفس راحت نهایت آرزویم باشد. نگاه درمانده ام را روی مسافرانی که بی هیچ مشکلی نفس می کشیدند ونمی دانستند از چه نعمتی برخوردارند، چرخاندم و سروسینه وشانه هایم رابه حالت نفس عمیق بالا دادم و با تمام نیرو تلاش کردم تا هوای خفه موجود را تو بدهم و دم و بازدمی را تدارک ببینم، ولی ناموفق و مایوس احساس کردم دارم خفه می شوم. و تمام تلاشم برای نیم نفسی راحت به جایی نرسید. ریه های بیمارم زیر فشار این بو ها چلانده می شد و دستی قوی داشت نفسم را می برید. تحمل ماندن نداشتم، ناچار از خیر رسیدن به مقصد گذشتم و زنگ توقف اتوبوس را به صدا درآوردم و در اولین ایستگاه بازحمت خود را پائین کشیدم. سوز سرما گونه هایم را شلاق می زد و دریافتم که دفع فاسد با افسد کرده ام.

خودم را به « کافی شاپ » خلوتی کشاندم و قبل از سفارش، روی یکی از صندلی ها ولوشدم وجیب هایم را برای « اسپری » ناجی، جستجو کردم. نفسم که آهسته آهسته به سوی رونق رفت، بار سنگینی از کولم پائین گذاشته شد. سفارش قهوه ای تلخ وداغ دادم. به میز کنارشیشه های مشرف به خیابان رفتم. مه روی آنها را پاک کردم و تصمیم گرفتم مدتی را همان جا بمانم تا کاملاً رو براه شوم. هنوز از بگو مگوهای دیشب خلاص نشده بودم، و به واقع نمی دانستم چه تصمیمی بگیرم. باورم نمی شد که، روی دم بنشیند و هرچه دلش می خواهد بگوید. مثل مشت زنی که ضربه سنگین حریف ناگهان به چانه اش خورده باشد، سرگیجه گرفته بودم.

«.....من اولش هم از تو خوشم نمی آمد، چی شد که افتادم توتله نمی دانم. این همه سالها را

تحمل کردم، اما حالا می خواهم آزاد شوم، از قفس تو خسته شده ام. «  
ما بخاطر علاقه ی زیادی که بهم داشتیم ازدواج کردیم، هیچگونه فشار و فریبی هم در کار نبود،  
و این دوستی و علاقه پس از ازدواج هم، از هر دو طرف بیشتر شد. تمامی تصمیم های زندگیمان  
را نیز به اتفاق می گرفتیم، ترک خانه و کاشانه و آمدن به اینجا هم با نظر موافق او بود. من زندگی  
در « نیویورک » را دوست نداشتم، ولی چون او می خواست مخالفتی نکردم. اینجا هم تا کاری  
دست و پا نکرده بود، همانی بود که از اول بود، ولی دشب آب را گذاشت کورت آخر.  
البته مدتها بود که احساس می کردم چیزی دارد اتفاق می افتد.

باملايمت و ناباوري گفتم :

« پس بچه هامون؟ »

بسيار بي اعتنا جواب داد:

« نگران آنها نباش، بزرگ می شوند و راه خودشان را می روند. ضمناً من آنقدر دوستشان دارم  
که نگذارم ناراحت بشوند. »

دنبال چاره می گشتم، حمله را ناگهانی شروع کرده بود.

« ولی خیلی برایشان ناجور خواهد بود که ببینند ما از هم جدا شده ایم و تور فته ای سراغ مرد  
دیگری. »

« جا نماز آب نکش، توهم پاش که بیفتد می روی سراغ یک لکاته. اصلاً بیش از این هم لیاقت  
نداری. »

بهت زده نگاهش کردم. تا آن موقع آن همه دریدگی از او ندیده بودم.

هنوز مدتی از استخدامش در امور دفتری آرتش نگذشته بود که برایم تعریف کرد:

« جلال! واقعا شانس آورده ایم، کار دائمی و خوبیه، مثل کارهای دیگه، خیلی راحت آدم را  
دست به سر نمی کنند، فکر می کنم اگر بتوانم تنگش را بکشم و ضعمان کاملاً روبراه بشه. »  
ولی شبی که گفت:

« رئیسم افسر خوبیه، قبلاً در کشور « کره » بوده و علاقه ای هم نداره که مجدداً به آنجا برگرده،  
که بمونه، چون احساس میکنم که از کارم راضیه، شاید لازم نباشه که تو کار بکنی. »  
فکرم را سخت مشغول کرد.

با آنکه دو تا بچه داشتیم، « زری »، کماکان جوان، شاداب و زیبا بود، و مثل همه عمرش، خوب  
به خودش می رسید و شیک می پوشید، و همین باعث می شد که ناراحت باشم و نا خواسته  
آزارم بدهد.

بیش از دو ماه از استخدامش نگذشته بود، که با توجه به حرفهائی که می زد و جسته و گریخته  
مطالبی را که عنوان میکرد، بوهای ناجوری را حس میکردم. به او گفتم :

« زری، اگر احساس میکنی زحمت زیاد است، لازم نیست ادامه بدهی، بیش از این خودت را  
خسته نکن، درآمد من کافی است. ولی جواب او بیشتر پریشانم کرد.

« به خدا قسم اگر با سلسل هم بتونن کارم را ازم بگیرن! تازه راه و چاه را یاد گرفته ام و می  
بینم که ازم رضایت دارند. »

و دیشب با آمادگی کامل و تصمیمی که قاطع گرفته شده بود شروع کرد. هر قدر من با منطق و

ملایم صحبت میکردم او بیشتر دریدگی میکرد. به او گفتم :  
« مگر نه قرار و مدار گذاشته بودیم، که برای آینده‌ی بهتر بچه‌ها به اتفاق تلاش کنیم؟ و مگر نه حالا اینجا اطراق کرده ایم و کم کم داریم روبراه می شویم؟ و خوب دستمون هم که به دهانمون می رسه و تقریباً از همه لحاظ کم و کسری هم نداریم، پس چرا داری ادا در میآوری؟  
منکه گفتم تو لازم نیست کار بکنی و گفتم که بهتره وقت بیشتری را با بچه‌ها باشی.»  
متاسفانه چشمانش را بسته بود و عقل را کنار گذاشته بود و یکدنده به راه احساس و خواست دلش میرفت.

« همان که گفتم، من دیگه نمی خوام این وضع را ادامه بدم، توهم بهتره لجبازی را کنار بگذاری.»

خشم داشت دیوانه ام میکرد..... با فریاد گفتم :

« کدام وضع رو نمی توانی ادامه بدهی؟ مگر وضع چه تغییری کرده؟ ..... زری! چرم را در نیار، داری خونم را به جوش میاری، ببین به توهشدارمیدم که از خر شیطان پیاده بشوی.  
بگذار صریحاً "بهت بگم، که من نمی گذارم، تو به همین راحتی منو بیاندازی دور، و هر غلطی که دلت می خواد بکنی.»

در جوابم، پر خاشگرانه گفت:

« پس طلاق را برای چی گذاشتن؟ خوب وقتی دو نفر نمی تونند زیر یک سقف باهم زندگی کنن، بهتر نیست که که محترمانه از هم جدا بشن؟»  
گفتم:

« صحبت نتوانستن زیر یک سقف بودن نیست، صحبت اینه که گلوی تو بد جوری گیر کرده و بهر شکلی می خواهی همه چیز را فدا کنی، ولی به تو گفته باشم، که من نمی گذارم که از من، پلی برای رسیدن به هدف دست بکنی، از وقتی آمده ایم اینجا، از این بازی ها از دیگران زیاد دیده ام، ولی من از اوناش نیستم. زمان کوتاهی را به تو فرصت می دهم تا تکلیفت را با این گروه بان امریکائی یکسره کنی. من را از قوانین اینجا نترسون، بهتره سر به راه بشی. من حتا حاضرم که مجدداً "و به اتفاق برگردیم سر خونه و زندگی سابقمون. هرچه هم در این مدت و به خاطر این جابجائی از دست داده ایم جبران می کنم، اگر واقعا هم از زندگی با من خسته شده ای و حالا پس از سال ها به این نتیجه رسیده ای که به درد نمی خورم، وقتی برگشتیم، یا وقتی که داستان این پسره سرباز، تموم شد، ترتیب جدائی را می دهم. اما تحت هیچ شرایطی نمی گذارم که معشوق بگیری و به خاطر او همه چیز را بهم بریزی و به به ریش من بخندی.»  
اگر می دانستم علت فقط خستگی وعدم علاقه به ادامه‌ی زندگی بامن است، راحت ترمی توانستم تحمل کنم، و احیاناً "از او که عمیقاً دوستش دارم جدا شوم. ولی میدانستم که، فقط یک هوس است، وقاپ او را گروه بان همکارش دزدیده است، و من زیر بار چنین خواست نا متعقولی نمی روم، ضمن اینکه به شدت نگران سرنوشت فرزندانم هستم، فرزندان که میدانم او نیز خیلی دوستشان دارد و بارها گفته است که زندگی را با آنها قشنگ می بیند.

اعصابم نمی کشد که در این شهر شلوغ رانندگی کنم، داشتم می رفتم مطلب را با خواهرش

درمیان بگذارم، شاید بتواند چشمانش را باز کند، شاید از زبان او بهتر متوجه شود که دارد همه چیز را بنیانی درهم می ریزد، شاید بتواند به او بفهماند که کورکورانه به دنبال هوشش نرود، و به او بگوید که دارد تخم پشیمانی را می کارد.

به خانه که برگشتم، پیغامش را که در تلفن برایم گذاشته بود گرفتم:  
«...به من پیشنهاد شده که با تقریبا دو برابر حقوق فعلی برای حداقل یکسال به ماموریت کُره، بروم و من میخواهم قبول کنم، بهتره بجای مخالفت و مقاومت، فکری برای خودت بکنی.»  
بدون کمترین اشاه ای به بچه ها.  
چندین بار آنرا گوش کردم. نشستم و غرق شدم. درماندگی داشت کلافه ام میکرد.

بچه ها با چه سر و صدائی از مدرسه برگشتند. مرا که دیدند واقعا خوشحال شدند.  
بوسه هایشان شوق را با اشک در چشمانم چرخاند، بخصوص وقتی که دخترم سرش را روی شانه ام گذاشت و چندین بار به فارسی و انگلیسی تکرار کرد:  
« بابا دوستت دارم »

سرگرمشان کردم، برایشان غذا آوردم و کانال مورد علاقه شان را راه انداختم و خودم را که زیر بار فشار ناجوری کلافه بودم از دیدشان پنهان کردم.  
روی تخت دراز کشیدم. دست و دلم به هیچ کاری نمی رفت. همه چیز تازگیش را برایم از دست داده بود. بوی فضای اتوبوس را که حالا با بوی تن « زری » قاطی شده بود با خودم آورده بودم.  
..... و درهم شدن آنها بوی تند کافور را به سر و رویم می ریخت، و مثل اینکه به لباسم چسبیده باشد دماغم را می آزد، احساس غبن همچون خوره به جانم ریخته بود و اراده ام را از کار انداخته بود.

وقتی سال دوم دانشکده به نحوی خودم را کنارش نشاندم و او بی اعتنا جایش را تغییر داد، ناامیدی احاطه ام کرد. ولی حریف اراده ام نشد. تصمیم گرفتم فراموشش کنم. چند روزی به کلاس نرفتم. در حضور مجدد، ته کلاس نشستم و کمترین توجهی به اون کردم. این او بود که به بهانه مشکل درسی به من نزدیک شد. آنروز شخص دیگری درمیان نبود، اما حالا گمان نمی کنم که برگشتی درمیان باشد. دگر از آن حجب دست نخورده خبری نیست.  
قرار گذاشته بودیم که:

برای گرمی و دوام زندگیمان علاوه بر دو همسر، دو دوست باشیم. هم او بود که میگفت:  
« دوستی مثل شرابه، هرچه کهنه بشه طعم و نشئهی دیگه ای داره. »  
افسوس که دارد بهم میخورد، دارد از روال می افتد، دارد جمع کوچکمان از هم می پاشد.  
پیدا است که می خواهد به خواست دلش عمل کند و حاضر است که، هر بهائی را برای تحقق آن به پردازد. نمی دانم، شاید، هرکس دیگری هم، اگر چنین دلباخته و شیدا می شد، به همین راه میرفت. ولی من حتی تصورش هم آزارم میدهد، دگرگونم می کند. نمی توانم آنرا قبول کنم.  
تک تک سلولهایم دارد چلانده می شود. اندوه دارد جانم را بالامی آورد. کم کم دارم محومی شوم.

صداها از خیلی دور و نا مفهوم به گوشم می ریزد. تنفر دارد روانم را پرمیکند.  
انتقام دارد زورش را تحمیل میکند. احساس پاک باختگی دارد ذهنم را از جلامی اندازد.  
امید، دارد از من دور میشود. دارم تهی میشوم. خالی، بی خاصیت، بی رمق و بی حوصله.  
اگر واقعا "برنامه اش را عملی کند و من و بچه ها را بگذارد و برود، بدون شک آخرین دیدارش  
از هر سه ما خواهد بود. و این داغ بر قلبش خواهد نشست، که تا زنده است زجر بکشد.  
دیر وقت آمد و بدون توجه به من، بچه های خواب را و رانداز کرد و مشغول خودش شد.  
بسیار ملایم و آهسته، ولی کاملا "شمرده و واضح به او گفتم:  
« زری! داری اشتباه میکنی. میدانم که پشیمان خواهی شد. یعنی کاری میکنم که پشیمان بشوی.  
میدانم که تبی تند است، و زود به عرق می نشیند. ولی بدان که آن وقت خیلی دیر خواهد بود. »  
و قبل از آنکه شروع کند، از دیدرسش دور شدم.  
و این آخرین حرفهای من بود. و دیگر تا روزی که رفت و با یاد داشت کوتاه:  
« من رفتم، تماس خواهم گرفت. »  
خبرش را به ما داد، هرگز با او حرف نزدیم. احساس میکردم که دلش می خواست حرف بزند ولی  
من راه ندادم. و رفت .....  
به یکی دو تلفن راه دورش جواب ندادم ، پیغام گیر را هم قطع کردم. همه چیز را تمام شده و  
تاریک می دیدم. تصمیم را گرفته بودم.  
داغ ندیدن همیشگی ما را بر تمامی وجودش خواهم نشانند. دلم میخواست می توانستم به نحوی  
اثر آنرا می دیدم، که امکان ندارد.  
او بود که مرا تا مغز استخوان چزاند و ناچارم کرد که بهای سنگین و غیر قابل جبرانی را بابت  
آن بپردازیم. من و بچه ها، راحت می شویم، بر او چه خواهد گذشت، نه مهم است و نه می دانم.  
\*\*\*\*\*

## ===== شب گوزن ها =====

خنکی دوش آب سردی که بیش از نیم ساعت روی سرم ریخته بود، کم کم، در همه بدنم می دوید، و فشار گرمای نفس گیر را کم می کرد. حرارت طاقت سوزمرداد ماه، شهر را همچون تنوری بزرگ می گداخت و روز پایانی نداشت. فریاد درد آسفالت تاول زده خیابانها، که زیر چرخ اتومبیل ها پوست می انداختند، از هر سو بگوش میرسید. و همه چیز از ورای تف زمین گر گرفته، لرزان و موج دیده می شد. بوی نخل نر، فضا را نباشته بود و چنبره چتر برگ ها، گرده های منتظر پرواز را از دید نا محرم نور پنهان کرده بود. شرجی، هماننده بختکی سمج، حلقوم شهر را می فشرد و نسیم وصال را از نخل های ماده دریغ می کرد.

لرزش امواج ریز « ارون رود »، بوی ماهی زنده را در همه جا می پراکند. و پالایشگاه خاموش، چون جنگلی از فولاد. نیمه سوخته بر پا بود.

« آبادان » بیمار و زخمی، محصور در آبها، تشنگی را تحمل می کرد، و حکایت رونق گذشته را بر پیشانی داشت.

به دیدار « فرخ » رفته بودم. و در خانه ای که در محله « نخلستان » دست و پا کرده بود، حال و گذشته را با هم داشتیم.

پس از بازگشت به آبادان، اصرار داشت که بروم سراغش، و چند روزی را با او باشم. سالهای جوانی را با هم در این شهر گذرانده بودیم. من ، مدتها قبل از همه ماجراها، از آنجا رفته بودم. ولی فرخ تا آخرین روزهای سر زندگی « آبادان » در آنجا مانده بود و همه چیزش را هم در آنجا از دست داده بود.

می دانستم که در آن شب هولناک، نوبت شب کاری داشت. در برق رسانی پالایشگاه مسئولیت داشت، و می دانستم که بی شک در این رابطه است که به اینجا آمده است. اما من کوشش می کردم که کمترین یاد آوری و اشاره ای نکنم. بیم از شروع و مرور داشتیم، ولی او، فقط به همین منظور آمده بود. ده پانزده روز قبل از من آمده بود و می دانستم که تا آخر مرداد خواهد ماند. می گفت:

« می خواهم بیشتر عکس بگیرم، و گزارش تهیه کنم. می بینی که آبادانی وجود ندارد، خرابه شده است. باید کاری کرد. »

اما در حقیقت آمده بود تا روز های زیادی از گذشته را، در محل، در ذهنش، باز سازی کند. و آلبوم خاطراتش را ورق بزند. مرا خواسته بود که مخاطب داشته باشد. نیاز داشت تا در هر موردی حرف بزند.

روی تخت دراز کشیده بود، و خودش را به باد ناکافی پنکه گردانی که با بی میلی می چرخید

سپرده بود. ولی می دانستم که آنجا نیست. چراغ روی میز تحریر، اوراق درهمی را روشن کرده بود، و روی همه آنها، یاد داشتهای نیمه تمامی بچشم می خورد.

نیم خیز شد. دستش را ستون سرش کرد، و بدون نگاه به من، که حالا روی مبل، کنار پنجره نشسته بودم و بیرون را نگاه می کردم، گفت:

« شاید این هزارمین گزارش باشد. اشکال در شناخت نیست، نمی خواهند و یا شاید نمی توانند که درمان را شروع کنند. »

و با بدرقه ای از آه ادامه داد:

« هرچند دیگر، درمان هم آفاقه نخواهد کرد. اشکال در نبود آدمهای سابق است. آنهاست که اکثرین دستچین شده بودند. ولی بایستی روبراه بشود، بایستی رونق بگیرد. امکانش هست. آخر حیف است، در فضای اینجا بوی عشق سرگردان است. »

نگرانش شدم.

از آن همه موهای مشکی پر پشت، یادگار محوی بر جای مانده بود، تُنک، جوگندمی، و اصلاح نشده. برف پیری زود رس بیشتر بر سبیل و شقیقه هایش، نشسته بود. چشمانش کماکان برق سابق را داشت. آهنگ مردانه صدایش، همچنان شمرده و گیرا بود. بیانش از کلمات بجا، و به موقع عاری نشده بود، و مثل گذشته شنونده را مجذوب می کرد. طنز خاص خودش را حفظ کرده بود، هرچند از لابلای اندوه جاگیر شده در جانش، به ندرت خودش را نشان میداد.

رگهای پشت دستش بالا آمده بود، و قلم را قدری لرزان نگه میداشت.

عینک دودیدش را همیشه برچشم داشت و آب دهانش را بیشتر از معمول قورت میداد.

می خواستم برش دارم ببرمش کنار « ارون رود »، می خواستم به اتفاق بیشتر شهر را بگردیم، تا اگر بشود بنحوی فکارش را منحرف کنم. اما روز مثل همه روزهای مرداد ماه قد کشیده بود، و با دستان درازش، خورشید را در آغوش داشت و گرما را به تمامی تن شهر می کشید، و راه تنفس را بسته بود.

« من به عنوان دانشجوی دانشکده فنی آبادان به اینجا آمدم، یادت هست؟ »

و بی انتظار پاسخ، ادامه داد:

« سرما را خوب می شناختم، ولی در این شهر بود که با گرما و حرارت آشنا شدم، با گرمای عشق و شعله های سوزنده اش. »

در تلاشی بی حاصل، برای رشته ای که داشت، به جاهای باریک کشیده می شد، سر به سرش گذاشتم:

« مثل امروز، که داریم دوباره تجربه می کنیم. نمی دانم این چندمین بار است که از گرما پوست می اندازیم »

سرش را از روی دستش بر داشت، روی تخت نشست، نگاهم کرد، و نا مربوط جوابم داد:

« اگر انجمن عکاسی بود، عکسهائی را که گرفته ام، خودم ظاهر می کردم. تا بتوانم گزارشم را زود تر تنظیم کنم. »

سه، چهار روزی بود که آمده بودم و بیشتر محله « بریم » را که دیگر آنی نبود که می شناختم به اتفاق قدم زده بودیم و امروز قرار بود برویم شهر را بگردیم .



می گفت:

« خیلی دور نمی رویم، شهر یک محل بیشتر ندارد، جاهای دیگرش دیدنی نیستند. »  
بطرفم آمد، دستش را روی پشتی مبلی که روی آن نشسته بودم گذاشت، سرش را پائین آورد  
و همراه من از درون پنجره بیرون را نگاه کرد. و در گوشم به آرامی گفت :  
« کجا را نگاه میکنی؟ پاشو لباس بپوش برویم ( تاج محل ) »  
خوب متوجه شدم که چه می گوید و منظورش از ( تاج محل ) کجاست. یکه خوردم، و چند بار  
در ذهنم چرخاندم. تاج محل! رفتم از ایرج برایش بخوانم:  
« مدفن عشق جهان است اینجا.....یک جهان عشق نهان است اینجا »  
ولی نخواستم از آنچه که هست بی تاب ترش کنم. بدون آنکه نگاهش کنم، خشک جوابش دادم:  
« هوا خیلی گرم است، حالا نمیشود بیرون رفت »  
و باز سر به سرش گذاشتم :

« پس ما هندوستان هستیم و خودمان نمی دانیم؟ »  
ملایم به کتفم کوبید، و رفت روی تخت نشست و خودش را با تکه پاره‌ی روزنامه ای که معلوم  
نبود، مال چند سال پیش است مشغول کرد، و به سختی فهمیدم که می گوید:  
« تاج محل هندوستان مدفن یک عشق است، ولی این تاج محل، نه مدفن که قتلگاه صدها  
عاشق است. در اینجا عشق را سوزاندند،  
مانده بودم چه بگویم، و چه واکنشی داشته باشم، خودم هم منقلب شده بودم، گرما داشت  
خفه ام می کر . پیراهنم را در آوردم و تن عرق کرده ام را به باد پنکه سپردم.  
همانطور که روی تخت نشسته بود سرش را به دیوار تکیه داد، و برای خودش حرف زد:  
«...نمی دانم چرا در تقویم ها، حتی روز عطسه کردن بعضی ها را به عنوان یک واقعه نوشته اند  
ولی به این واقعه، هیچ اشاره ای نشده است. مدتی ساکت ماند، تکه روزنامه را دوریکی از  
انگشتانش می پیچید و باز می کرد. آرام گفت:  
« لوله شد »

و بعد آنقدر ساکت ماند که برخاستم رفتم سراغش:

« فرخ! من توی این گرما نمی توانم بیرون بیایم، دلخور نشو. ضمن اینکه شهر خیلی جاهای  
دیگر دارد که پس از جنگ باید رفت و دید. باید همه خرابی ها و ویرانی ها را دید، بخصوص  
برای من که گمان نمی کنم، دیگر به این شهر بیایم. ضمناً پس فردا بر می گردم، توهم بیا  
برویم، نگران آبادان نباش، بالاخره درستش می کنند. »  
همانطور که با تکه روزنامه بازی می کرد دنباله حرفم را گرفت:

« که می خواهی، نیامده برگردی، ها؟ تو فکر می کنی که تعادل درستی ندارم، فکر می کنی  
حرفهایم نا مربوط است. اگر فقط یک لحظه، خودت را جای من بگذاری و همه زندگی مرا که  
خوب می شناسی و می دانی، درجانت بریزی، متوجه می شوی چرا اینجا هستم، چرا می خواهم  
بیشتر اینجا باشم، و چرا دلم می خواهد هرچه زود تر آبادان را روبراه کنند، تا بشود تاج محل  
را بنا نهاد..من همه چیزم اینجا است، اگر هم بروم جسمم را بیرون می کشم، روحم برای ابد  
اینجا « مجاوا » است. »

چشمانش خیس بود. از فلاسک چای پر رنگی برای خودش ریخت و رفت پشت میز تحریر، فنجان چای را روی میز گذاشت و به صندلی تکیه داد.

« خسته روی مبل افتاده بودم که آمد تو. با شرمی که وجودش را پر کرده بود، ساکت جلویم ایستاد، و پس از چند لحظه گفت:

( پدر اگر اجازه بدهی، امشب می خواهم با چند تا از دوستانم بروم سینما. ) «  
موافقت نکردم و به او گفتم :

« بگذار هفته بعد با هم می رویم، این هفته نوبت شب کاری دارم. »  
« زهره » که به دنبالش آمده بود، پا در میانی کرد:

« امشب را بگذار بروم، چند تا دوست هستند، می خواهند با هم باشند. آخر هفته هم اگر حوصله اش را داشتی به اتفاق برنامه می گذاریم »  
گفتم:

« دلم نمی خواهد بدون ما بروم، هنوز زود است که تنها باشد. »  
و « زهره » قول داد که همراهیش کند. )

آرنجش را به میز تکیه داده بود، چانه اش را در مشت داشت و پلک نمی زد. مثل اینکه دنباله حرفش را نگاه می کرد. احساس می کردم که منم حضور دارم و آن آخرین دیدار و مکالمه را می بینم و می شنوم.

« فرخ، بی حوصله تکان می خورد، و « زهره » دست « سهراب » را گرفته بود و داشت از اتاق خارج می شد.»

آرنجش را از روی میز برداشت، با انگشتانش موهایش را چنگ زد، چراغ روی میز را خاموش کرد، به صندلی تکیه داد و بازوانش را از اطراف آن به نوسان درآورد. و به دنبال نفسی چون آه، ادامه داد:

« با دست خودم روانه شان کردم. زهره را من همراهش فرستادم، زهره خوش شانس را،  
که اگر نرفته بود، نمی دانم چه می شد. »

آمدم چیزی بگویم، ولی ساکت ماندم. دلم نیامد و نمی خواستم با حضور خودم، جوّی را که در آن دست و پا میزد، تغییر بدهم.

« آمدن و رفتنشان همه زندگی من بود با زهره شروع شد، و با سینما رفتنشان پایان یافت، و عجباً که من هنوز هستم. »

درمانده شده بودم، نمی دانستم چکار کنم، فرخ داشت یکی از دردناکترین ماجراهای را که می دانستم، نقاشی می کرد. باید کاری می کردم. می دانستم که هیچ واکنشی تاثیر ندارد. دلداری مسخره بود، هم پائی هم، نه، می توانستم، نه، می خواستم. فرخ برای من دوست و یادگار عزیزی از گذشته بود، و بار قسمتی از خاطراتم را حمل می کرد. و زنجیر این دوستی بود که مرا با همه گرفتاریهای که داشتم، به خواست او به اینجا کشانده بود.  
وقتی از اینجا رفتم و ماجراهای پشت سرهمی، آبادان را لورده کرد و در هم پیچاند، تصمیم

نداشتم دیگر به این شهر برگردم. می خواستم همان تصویر خوبی که در ذهن داشتم، مثل عکسهای دوران جوانیم، برایم باقی بماند. ولی با آگاهی که از زندگی و ماجرای فرخ داشتم، وقتی که مادرش پیغام او را به من داد، بی درنگ راه فتادم. آمده بودم که تنها نباشد، آمده بودم که او را در کشیدن بار مرور گذشته ای که همه زندگی او بود، یاری کنم، ولی خودم داشتم فرو می رفتم.

سکوت فرخ فرصت داد خودم را پیداکنم. یکبار دیگر در تلاشی بی حاصل مسیر حرف را تغییر دادم.

« توی این گرما چای نمی چسبد. »

زیر لب پاسخ داد:

« اما وقتی خوردی، حالت را جا می آورد. »

« پس بگذار فنجان دیگری برایت بیاورم. »

« نگران من نباش حالم روبراست، بخصوص وقتی از آنها حرف می زنم، از « زهره » که شکوه عشق و دوستی را به من فهماند و « سهرابی » که حاصل آن بو. من تا زنده ام با آنها خواهم بود. همه این شهر برای من تاج محل است. در هر گوشه اش زندگی من با آنها جریان داشته است. و حالا هم در تمامی فضای اینجا بوی آنها در پرواز است و همیشه هم خواهد ماند. »

تصمیم گرفتم پا بپایش بیایم و بگذارم راحت با آنها باشد.

از یخچال کوچک کنار اتاق، کمی یخ برداشتم، لیوانی آب سرد روبراه کردم و رفتم کنارش، تمدن صدای یخ توی لیوان را در آوردم تا توجهش، و شاید هوسش را جلب کنم. گمان می کردم در آن هوای گرم، آب سرد بگذارد در فضای بهتری کنار بیائیم. ولی او، محصور در شعله های آتشی که آتش بجانش زده بود دست و پا می زد، و از ورای آن، و از درون آن صحبت می کرد.

« اگر آنشب با آنها بودم. »

نگذاشتم حرفش تمام شود، و با کمی دلخوری گفتم:

« حالا تو هم نبودی و همه چیز تمام شده بود. »

از قساوتم بدم آمد، چندشم شد، و فکر کردم که: پستی چقدر می تواند آزار دهنده باشد. بالای سرش ایستادم با لیوان آب سردی که کاری از پیش نبرده بود. احساس می کردم که داغی روز، همراه با شعله هائی که همه زندگی فرخ را سوزاند، همچون سُرُبی مذاب، در تمامی رگ هایم جریان یافته است. حالم از خودم بهم می خورد، نمی دانستم چکار کنم. هر حرف و حرکت، فاصله ام را با او بیشتر می کرد.

او از پرواز و شکوه عشق و حرمت دوستی حرف می زد، و من ناتوان از همراهی. او در عمق و همراه با همه وقایع به طواف مدفن عشق می رفت، و من در سطح، در فکر آرام کردن او، و بی حاصل و غیر لازم.

به قصد ترمیم، ساکت روی لبه مبل نشستم و با نگاه از پنجره بیرون رفتم و گذاشتم تنها باشد. در پایان مراسم عروسی همراه با فرخ و زهره، و تعدادی از دوستان، سوار بر قایق موتوری، اروند رود را گشت زدیم. آن شب من همه کاره بودم و همه بر و بیاها را فرمان می دادم. چقدر زهره خوشحال بود، و چقدر فرخ روبراه و شاد بود.

با صدای بوق کشتی که از قاب پنجره نمی توانستم آنرا ببینم، یادم آمد که آن شب روی همین آب همیشه در حرکت، با جمع دوستان، وقتی از کنار یک کشتی تجاری که تازه لنگر انداخته بود گذشتیم، ناخدا، عروسی ما را که دید، با چند بوق ممتد خوشحالمان کرد.

« حالا هم همه چیز تمام شده است، مدتهاست که تمام شده است، از همان شب واقعه. »  
تحلمم زیر بار حرف های او مثل فانوس تا شده بود. آزدگی او داشت کلافه ام می کرد. به قصد دلجوئی، و بیشتر برای اینکه خودم را راضی کنم، رفتم صورتش را بوسیدم. طعم شور گونه هایش، عمق رنجی راکه می کشید بر لب هایم چسباند.  
به دستشوئی رفتم. آبی به صورتم زدم، و مدتها چهره ام راکه سخت خسته می نمود درآینه نگاه کردم. وقتی که برگشتم، داشت گونه هایش را پاک می کرد. چند قطره آخر چای را سرکشید. روی تخت نشست به دیوار تکیه داد، و مرا نگاه کرد. در نگاهش آشتی را خواندم.  
می دانستم که این قلب رئوف، تحمل رنجش و قهر را ندارد. ودلم سوخت که چرا همیشه سنگ به در بسته می خورد. و از ذهنم گذشت:

« چرا زندگی، همیشه با عشاق واقعی، عناد داشته است. »

موقع را برای صحبت مناسب دیدم:

« فرخ اگر بیائی با هم برگردیم، قول می دهم که دفعه بعد را با تو باشم، با هم خواهیم آمد، هر وقت که تو بخواهی. »

نگاهش را از من بر داشت، سرش را پائین گرفت، و با صدائی که مشکل شنیده می شد گفت:  
« که دیگر اینجا برایت جاذبه ای ندارد؟ عجله داری که برگردی؟ ولی باید قول بدهی که اسفند بیائی. زیبائی اسفند اینجا را هیچ کجای دنیا ندارد. »  
همراهیش کردم:

« کاملا درسته! بهار این شهر با اسفند می آید، و طراوت را با دنیائی از گلهای « محمدی »،

به همه شهر می پاشد. قول میدهم تمام اسفند آینده را در اینجا با تو باشیم. »

از اینکه خوشحالش کرده بودم، احساس راحتی می کردم.

همانطور که روی تخت نشسته بود و به دیوار تکیه داشت، پا هایش را دراز کرد. نگاهش را به پنجره، بسوی « اروند رود » چرخاند، و هیچ نگفت. منم حرفی برای گفتن نداشتم. ریزش بی وقفه گرما از شاخه های نورادامه داشت و زمین قهوه ای شده بود. همه چیز در آستانه ی سوختن بود، ولی شرجی داشت کوتاه می آمد و گه گاه نسیمی از درون اتاق می گذشت و شکوه زندگی را یاد آور می شد.

در بیرون از خانه پرنده پر نمی زد و جز صدای عبور گه گاه اتومبیل ها، سکوت شهر را در خود داشت.

« سالها قبل، آن وقتها، که همه چیز جای خودش بود و رنگ و بوی دیگری داشت، و می شد، بی دلهره دوست داشت. آن موقع ها که خنده گناه نبود و شوق موج می زد، آن سالهای خوب که با خودمان بیگانه نبودیم، و زندگی رونق دیگری داشت، و می شد عشق را فهمید و به آینده

نگاه کرد.»

برای خودش حرف می زد و حضور مرا باور نداشت. گذاشتم تنها باشد. پشت میز تحریر نشستم سرم را پائین گرفتم و خودم را با خطوط درهمی که می کشیدم، مشغول کردم ولی تمام حواسم به او بود. داشت مرا هم با خودش می برد. یاد آوری آن سالهای خوب مجذوبم کرده بود. برخاست. لیوان آب را که دیگر یخی در آن نبود سر کشید، و دو باره به همان وضع روی تخت، تکیه به دیوار، پایش را دراز کرد.

سکوت را نمی خواستم، دلم می خواست یادش بیاورم که داشت از اسفند سالهای خوب حرف می زد، ولی بیم داشتم تفاهمی را که داشت بارور می شد خراب کنم.

« گمان نمی کنم تو ماجرای آشنائی ما را بدانی، یادم است که آن سال عید اینجا نبودی.» بدون شک با من بود، ولی به این اکتفا کردم که سرم را بالا بگیرم و نگاهش کنم.

« غروب یک روز اواخر اسفند ماه، حاشیه ی کوچه باغهای همینجا را ( نخلستان ) را گرفتم و پیاده راه افتادم، شمشاد های همیشه سبز پرچین ها را تازه آرایش کرده بودند، ردیف، یک اندازه، با برگهای شسته شده از نم بارانی که تازه بند آمده بود. بوی چمن ماشین شده، نخل های افراشته، و بوی عید در راه، فضا را از بوی زندگی انباشته بود.»

و حالا داشت آنچه را که گمان میکرد نمی دانم، برای هر دویمان تعریف میکرد، و بیشتر برای خودش. از گذشته ای صحبت میکرد، که دیگر نبود، ولی تبلور زندگی را در خود داشت.

« همانطور که گفتم، بهار در آبادان با اسفند می آید، و من در بهار آن سال، یک روز غروب راه افتادم، رفتم « میلک بار»، هم جایی این بار، با کتابفروشی طبقه پائین، کشش خاصی داشت. با کتابها و مجلات که ور میرفتی، بوی قهوه تازه و موسیقی آرامی که دائم در ترنم بود و سوسه ات می کرد. پله را میگریفتی میرفتی بالا، همیشه چهره های آشنا در انتظار بودند. جای ترو تمیز و مناسبی بود. پاتوق بود. گوشه دنجی را گرفتم و سفارش قهوه دادم. مجله ای را که از پائین آورده بودم، باز کردم و مشغول شدم.»

نمی دانستم چرا جزئیات را می گفت. من هم مثل او در این شهر زندگی کرده بودم، ولی ادامه که داد، دریافتم که دارد صحنه را دوباره سازی می کند. می خواهد لحظاتی را که با عشق بنا شده است تکرار کند. می خواهد یکبار دیگر، با عشقی که پرواز کرده است ملاقات داشته باشد، می خواهد گل عشقی را که نا جوانمردانه پرپر شده است ببوید. در مسیر وصال گام می زد، بی از دست دادن فرصتی خود را به جلو می کشاند. حالت آدمهای نشئه را داشت.

« بهار در آبادان مثل اکثر شهرهای جنوبی، زودتر می آید. شهر تحمل زمستان را ندارد، آمده نیامده، روانه اش می کند، و بهار کوتاه اما دل انگیز با اسفند می آید. و نمی دانم چه حکمتی است که، همه ی بهارهای دل انگیز، کوتاه و زود گذرند.»

گریز هایش، نشانه هائی از سرکشی های آتش درونش را داشت.

فنجان خالی چای را برداشت، سرازیر در دهان بازش نگه داشت، و آنرا چلانند. عبور آخرین قطره مانده را زیر پوست گلویش به وضوح دیدم.

« نیمه مانده قهوه ام را، سر کشیدم. پیانوی « کلایدر من » سکوت را همراهی می کرد.»

بغضم گرفته بود، سنگینی همه ی باخت ها را روی سینه ام داشتم، مدتی بود که از جایمان تکان

نخورده بودیم. روز در تدارک رفتن بود. شهر می رفت که خودش را پیدا کند. پیدا کردنی که هیچ شباهتی به گذشته نداشت. بوی خاک نم خورده در فضا جا باز می کرد و نشانی از وجود همسایگانی بود که آب را به اطراف خانه های خود می پراکندند تا حفاظی بین خود و گرما به وجود بیاورند.

و چهره فرخ، آراسته و مصمم بود. داشت به میعاد گاه می رفت. بود و نبود من تاثیری نداشت. موفق شده بود بی منت از من، تنها و سوار بر همه خاطراتش، پرواز کند.  
« آن سالها، از اوایل اسفند ماه، توریست های داخلی، شوق را با خود می آوردند، و صدای شادی را، خنده را، گشت و گذار را، رنگ های دل انگیز را، میهمانیهای مرتب را و شب نشینی های خاطره انگیز را، در باشگاه ها، در فضای باز، بر روی « کارون »، « ارونند » و رود خانه، « بهمنشیر » و ادامه داشت تا اواخر فروردین ماه. »  
آب دهانش را با تانی قورت داد.

« انگار همین دیروز بود، تمام لحظاتش، روشن و واضح جلو چشمم است، سرم را که بلند کردم، چند میز آن طرف تر، با دوستانش نشسته بود، تلاقی نگاههایمان همه چیز را در خود داشت. دستپاچه رفتم به طرفش. »

و برخاست، اتاق را قدم زد، کنار یخچال ایستاد. مثل اینکه دویده باشد نفسهای تند و سنگین می کشید. کمی آشفته به نظر می رسید. کماکان حضور من را نشان نمی داد. کاملاً برای خودش بود.

آخرین پرتوهای نور، سهم ما را از پنجره به رویمان می ریخت، و صورت فرخ در پناه آن رنگ باخته بود.

کمی که آرام گرفت، یک پایش را روی صندلی کنار میز تحریر گذاشت. چراغ روی آن را روشن کرد، و بسیار ملایم و شمرده ادامه داد.

« چند شب قبل از آن غروب، در میلک بار، او را در شب نشینی باشگاه ( گلستان ) دیده بودم. با استفاده از تعطیلات نوروز، به اینجا برای دیدار برادرش آمده بود. دل به دریا زدم و ازش تقاضا کردم که با من برقصد. با شرمی که کارم را ساخت، دستش را به سویم دراز کرد. و عشق را با رایحه ملایم عطر یاس که از همه وجودش بیرون می زد، در جانم ریخت. آمدنش وزش نسیمی لطیف، سبک و دل انگیز بود، که تا آمدن تمامی وجودم را از آن پر کنم، از در دیگر رفت و با خودش میوه عشقمان را نیز به همراه برد. »  
پس از چند لحظه سکوت، بطرفم آمد، دستش را روی شانهم گذاشت، و دقیقاً خطاب به من گفت:

« و محل پر کشیدن آنها، بیاد ماندنی ترین محل این شهر است. آنجا، برای من، مکان مقدس عروج عشق است، و تا هستم به طوافش خواهم آمد. »

\*\*\*\*\*

## ===== ماههای آخر =====

چهار ماهی می شود، که از خانه بیرون نرفته ام. شاید هم دیگر هیچ وقت بیرون نروم. بیرون رفتن ابزار و وسیله می خواهد، که اولینش: دل و دماغ است، دل خوش است و خب، پای ایستادن، پای رفتن، پای گام زدن. البته چهار ماه زمان زیادی نیست. ولی فکر اینکه شاید همیشگی باشد..... نمی دانم.

بیشتر توی این اتاق تنگ و ترش ( البته گمان نمی کنم که اگر بزرگ و دنگال هم بود، فرقی می کرد.) کنار پنجره ای که برعکس اتاق، بزرگ است، می نشینم. چشم انداز وسیعی پیش رو دارم، انبوه برگهای زرد انباشته شده، « جفا دیدگان باد خزان » پیاده روی منجر به پارک را بیشتر غمزده و دلگیر کرده است. اما این حُسن را دارد، که صدای پای عابری را، حتا اگر کفش سبک لاستیکی به پا داشته باشند، حتا وقتی چشمهایم بسته باشند و حتا اگر از پنجره فاصله داشته باشم. « البته به شرط باز بودن آن »، به خوبی می شنوم.

حالا پس از چهار ماه با چشمان بسته، و بدون نگاه به این راه باریکه، که می رود به سوی پارک، می دانم که صدای پای زن است یا مرد. و حتا می دانم که بعضی ها چندین بار در هفته از این راه باریکه ای که دراز شده است به جانب پارک، رفت و آمد می کنند، و خیلی تمرین کردم که با چشمان بسته هم، بدانم کیستند. تا حدودی هم موفق شده ام. اما وقتی که کفشهایشان را عوض می کنند، تشخیص برابرم مشکل می شود. و نمی دانم چطور شاعر، که تمرین و یکجا نشینی من را هم نداشته، ادعا کرده است که:

« می شناسم این صدای پای اوست »

و احتمالاً روی زمینی بی خش و خش برگهای پائیزی. البته بدون شک دلیلی داشته، که معمولاً از کرامات عشق است. چیزی که من ندارم. راستش داشتم، هنوز هم دارم. ای... یکطرفه هم نیست، یعنی اینطور وانمود می شود، حتا نشانه هائی هم دارد. ولی من نمی خواهم ادامه داشته باشد. فکر می کنم بعد از بازگشتم، و آنچه که ره آوردش بود، آنرا تبدیل به ترحم کرده است.

و چه نفرت انگیز است « ترحم را می گویم. »

البته در قسمت بعد شاعر خود علت آن « شناخت » را اعتراف می کند:

« طرز ره پیمودن زیبای اوست »

ره پیمودن؟!

چه نعمتی است.

چهارماه بیشتر است. دقیقاً چهارماه و هیجده روز است، که « ره نمی پیمایم » که این نعمت را ندارم. باید یاد بگیرم که:

نشمارم. شمردن به امید پایان است. پایان یک انتظار. خط هائی که حتا یک محکوم به حبس ابد به دیوار زندان می کشد، باز خالی از انتظار نیست، انتظار عفو، یا تخفیف. من با کدامین امید،

زندگی را به شماره بنشینم؟

روز نامه هم نمی خوانم، خواهش کرده ام برایم نیاورند.

این « برایم نیاورند » هم، صحبت یک انسان در بند است، خواه در زندان، خواه بستری در بیمارستان، خواه کسی چون من، اسیر یک چار دیواری، کسی که منتظر است ملاقاتی هایش برایش: « بیاورند ».

فکر نمی کنم بتوانم تاب بیاورم. درد های جسمی ندارم، یعنی جسمی که درد می کرد، دیگر نیست. پنج ماه و دوازده روز پیش از من جدایش کردند، آن را از من گرفتند. چپ را، همان روز های اولی که به جبهه رفتم، هنوز عرقم خشک نشده بود از دست دادم. دومی را... خیلی باهوش کنار آمدم، اما حالا آن را هم ندارم. درد جسمی هم ندارم، دیگر نیستند که به مجرد کم شدن اثر مُسکن، درد را روانه کنند. اگر هم بودند دیگر کاری از شان ساخته نبود. اما درد فکری چرا، خیلی هم دارم، گاه مدتها سرم را روی دستهایم می گذارم و در مانده، جان می کنم.

وقتی خوشگلی باشد، حجاب کاری از پیش نمی برد. گیریم که مانع لرزش پپچش های مو بشود، ولی اشارت های ابرو که هست. و از آن مهمتر گردش نگاههاست که کلمه به کلمه پیغام را بی بیان حتا یک « کلمه »، با زبان ایما، میرسانند. و حالت باز و بسته شدن پلکها، و خواباندن مژه ها بر روی هم، آتش لازم را می افروزند. نه، حجاب با صورت زیبا، کاری از پیش نمی برد. « آن » نشسته در صورت، کار خود را می کند، همانطور که « مریم » با من کرد، و همه مقاومتتم را در اختیار گرفت، و نرم نرم به من نزدیک شد. من دیگر حجابی بر سر او نمی دیدم.

جنگی که می توانست نباشد، حلقوم بلعنده اش را به سوی جوانها باز کرده بود. وقتی چیزی به اعزام نمانده بود. فهمیدم که اتفاقی افتاده است، و من دیگر آدم آزاد و بی قید قبلی نیستم. مریم آرام آرام در همه درونم گام می زد، و بوی خوش زندگی را در اطرافم می پراکند.

تصمیم گرفتم رسمن به او بگویم که دوستش دارم، و اگر موافق باشد می خواهم با او ازدواج کنم. و بی طاقت در اولین فرصت چنین کردم. وقتی، جواب نداد و ساکت نگاهم کرد، پریشان شدم. اشتباه کرده بودم؟ چرا سکوت؟ با تاخیر، جرات کردم، و کمی دستپاچه، از بیم آنچه که نمی خواستم بشنوم، هردو دستش را گرفتم و به چشمانش نگاه کردم. نمی دانستم چکار کنم، یا چه بگویم. در ذهنم مشغول جستجو بود، که شنیدم، آرام گفت:

« رضا، منم مثل تو »

زبانش سنگین شده بود. و من برای نجات هردویمان گفتم:

« مریم، مثل من یعنی چی؟ »

حجاب را از سرش برداشت، دستهایش را از دستهایم بیرون کشید، کمی فاصله گرفت و گفت:

« رضا مطمئنی؟ واقعن می خواهی با من ازدواج کنی؟ »

« بله مریم، واقعن می خواهم. با همه شوق و عشق می خواهم »



جلو آمد، این بار او دستهای مرا گرفت، و رساتر از بار اول گفت:  
« رضا! منم مثل تو »

و این بار فهمیدم که چه می گوید.

خبرش را به مادرم دادم، خیلی خوشحال شد. فورن این خوشحالی را با مریم در میان گذاشتم. قرار شد قبل از اعزام به جبهه، نامزد شویم. و در نشست فامیلی چنین شد.

سه ماه آموزشی کافی نبود. هنوز چیزی دستگیرم نشده بود که روانه ام کردند. به جبهه ای که شعله ور بود. اسمش را نشنیده بودم..... «سومار».

جای کوچکی که طپش بی وقفه داشت. دریغ از حتا چند ساعت آرامش.  
« سومار » جبهه خدمت من بود. در توپخانه!

جای پلکیدن نبود، نه برای آنها که با من شدند هفت نفر، و نه حتا اگر چهار نفر بودیم. سنگر کوچکی بود.

ساکم را گوشه ای انداختم و گفتم:

« رضا هستم. ....و دوست شدیم.

یعنی بودیم. نمی دانم از کی، ولی نگاه های مهربان آنها به سالهای دور بر می گشت. به موقعی که تازه خودمان را پیدا کرده بودیم. در کوچه پس کوچه ها، بازی کرده بودیم، کوچه های همه جا. بیشتر صحبت ها از عاقبت جنگ بود، و حسرت آرامشی که نداشتیم. و آرزوی بازگشت. و گاه سرکی به خاطرات. ولی من بیشتر مریم را مزه مزه می کردم. و کمتر با آنها بودم.

همه در تدارک حمله بودیم. در فاصله کوتاه استراحت، همانطور که به ساکم تکیه داده بودم، دیدم مریم منتظرم ایستاده، برخاستم دستش را گرفتم و در پیچ و خم های پارکی که هرگز ندیده بودم، در سکوت راه افتادیم.

غرش انفجارهای بی وقفه، نمی گذاشت که حرف بزنیم. ولی اوگاه به صورتم نگاه می کرد و آرام می گفت:

« چرا ساکتی؟ »

در جبهه نبود، و سکوت من را نمی خواست. تصمیم گرفتیم برای اینکه بهتر با هم باشیم، جایی بنشینیم. به طرف نیمکتی خالی که در ختان افرا، در خنکای سایه ای قرار داشت، رفتیم. ولی نتوانستیم بنشینیم، نفهمیدم چرا....

در کرمانشاه، در بیمارستان، احمد همراهم بود.

خودم را به جا نمی آوردم. حال خوبی نداشتم. گیج بودم. حالت تهوع کلافه ام کرده بود. درست نمی دانستم چرا روی این تخت هستم. احمد نگاهش را از من می دزدید. یا سقف را نگاه می کرد، یا زمین را. چند بار صدایش کردم. می گفت نشنیده است. ولی شنیده بود. نمی خواست حرف بزند.

هر روز به دیدنم می آید، در همین اتاق کوچک، کنار همین پنجره بزرگ، و با همین چشم انداز.

از برگ های زردی که راه باریکه منتهی به پارک را پوشانده اند، خوشش نمی آید. می گوید:  
« من پائیز را دوست ندارم. »

ولی من از همین راه باریکه‌ی پوشیده از برگهای زرد، به اتفاق مریم به همین پارک رفته بودیم. همین فصل بود. پائیز بود. دیروز بود.  
نیمه ام را « که دل خوشی ازش ندارم »، مدیون احمد هستم. آغوش او مرا تا اینجا آورده است.  
« چرا فقط من را؟ »  
هرگز به من نگفت.

بعد ها فهمیدم که بقیه بچه ها، این ور و آن ور افتاده بودند، و با سکوتی برای همیشه.  
گویا سینه من بازی کوچکی داشته است. و احمد، که ثمره یک معجزه بود.  
در کرمانشاه. در بیمارستان. وقتی که بالاخره نگاهش را از سقف و زمین برگرفت و با من حرف زد گفت:

« رضا خوشحالم که زنده ای، و فقط یکی را از دست داده ای »  
او که می دانست، چرا نگفت که: دومی هم ماندنی نیست. شاید نمی دانست، شاید نمی خواست بگوید.

همانجا در همان بیمارستان بود که برایش از مریم گفتم. و آنجا بود که برای اولین بار با بوسه ای آغشته به اشک پیشانیم را لمس کرد.  
قرار بود مرا تا شهرم همراهی کند، و بقیه خدمتش را در همانجا بگذراند. ولی تا امروز، مرا رها نکرده است.

« رضا، تو مانده‌ی آنهایی هستی که بیش از یکسال، شب و روز با هم بودیم. تو که آمدی قرار بود، « مجید » که خدمتش تمام شده بود، مرخص شود. چقدر از زن و بچه کوچکش برایم گفته بود. چه شبهایی زیر آشباره های دشمن « بهرام » برایمان « دشتی » خوانده بود، و به اتفاق گریسته بودیم. وقتی از « حسن » پرسیدیم بچه کجائی و گفت: « بچه لشت نشا »، همه بهم نگاه کردیم.  
هیچکدام، نفهمیده بودیم کجا را می گوید. و چقدر از شمال همیشه سبز، برایمان گفت. و چقدر سربه سر « کاظم » می گذاشتیم، و او بی توجه، با آن لهجه شیرین قزوینی اش، دلداریمان می داد. و « کریم » باچه آب و تابی از سرشیر و غسل تبریز می گفت، و دعوت صمیمانه از همه ما که پس از جنگ میهمان او باشیم، برای شکار در دامنه های « سهند »...  
« لعنت بر جنگ. »

- احمد، کاش بجای یکی از آن نازنین ها، من رفته بودم. اینکه من دارم، زندگی نیست، اگر بگویم به آنها حسودیم می شود، احمد، باور کن.

باد پائیزی، گاه چه صدائی دارد. و زندگی چه بازی هائی... و ذهن چه قدرت تخیلی.  
چه پدر خوبی داشتیم، وقتی که رفت تنها شدم، زود بود، هنوز دبستان را تمام نکرده بودم.  
اگر بود، چه نو جوانی بهتری می داشتیم. مادر برای روبراهی من، چه پر قدرت با مشکلات جنگید.  
و چه شعفی صورتش را پر کرد، وقتی از مریم برایش گفتم. آن دو قطره ای که بهنگام عزیمت به جبهه از آن چشمان نازنین و مهربان سرا زیر شد، کلافه ام کرد. کاش بود تا جدائی از مریم را،

مریمی که نمی تواند و نباید مال من باشد، به او می سپردم. کار ساده ای نبود. برای مادر هم نمی توانست ساده باشد. نمی توانستم ادامه بدهم. نمی دانستم چگونه شروع کنم. این از همه شروع های زندگی ام سخت تر بود. اما، بهر جان کنندی بود، دیروز، در آن دیروز خاکستری، شروع کردم. هنوز ضربانم ناجوراست. هنوز نفس تنگی دارم. هنوز لرزش شروع رهایم نکرده است. چند روزی می شد که نیامده بود. دیروز آمد. با یکدسته گل آمد. و همین گل پریشانم کرد. درفکرم چرخید:

« به ملاقاتم! آمده است.»

گل را که در گلدان جای داد، تختخواب درهم ریخته ام را مرتب کرد. وقتی خودش را روی لبه تخت جابجا کرد، نمی دانم چرا بی مقدمه گفت:

« رضا، من تو را مثل سابق، مثل همیشه، دوست دارم.»

و ساکت خودش را با کرک های پتو مشغول کرد. صندلی را راندم کنار پنجره، پشت به او. نگاهم را بردم بیرون. و تلاش کردم خودم را از فضای اتاق خارج کنم.

خوب می دانستم که مریم را خیلی دوست دارم. و می دانستم که اگر تمامش نکنم، و پل ارتباطی آن را از میان بردارم، کار دست هردوی ما خواهد داد. بخصوص مریم را سخت خواهد آزد. می دانستم با وضعی که من دارم، ادامه اش به پشیمانی و نفرت کشانده خواهد شد. و این سرنگونی را نمی خواستم. باید بتوانم خاطره اش را، نه برای خودم که برای مریم حفظ کنم. می دانستم که راست می گوید، او هم مرا دوست دارد. و بی تردید، حتا حاضر است با نیمه من زندگی کند. ولی حاصل جنگ، نقطه پایانی بوده است بر آنچه که می توانست متعارف و عادی آغاز گردد، و بشود یک زندگی. باید از همه توان اراده ام بهره بگیرم، و تمامش کنم. در فکر نحوه شروع بودم که دستهایم را از پشت روی شانه هایم گذاشت. بوی خوشی، احساس منتظرم را بارور کرد. صندلی را چرخاندم، روبرویم نشست، سرم را بین دستهایم نگه داشت، به چشمانم نگاه کرد، جلو تر آمد. هرَم نفس هایش صورتم را گرم کرد.

«...رضا،...تو هنوز همان رضای منی...با همان نگاه ها...»

چشمانش را بست، من هم. داغی لبهایم همه نیمه ام را بر افروخت، و احساس ناشناخته ای لرزش خاصی را در تنم دواند. اصلن انتظارش را نداشتم. گردش اشک نریخته ای چشمانم را سوخت. وقتی از من فاصله گرفت، چشمان او هم پر آب بود...چه پیش آمدی!

برخاست، انگشتانش را شانه موهایم کرد و گفت:

«...رضا! خواهش می کنم به زندگی برگرد...می توانی، می توانیم... من همراهت هستم...»

ساکت سرم را پائین گرفته بودم. نمی خواستم نگاهش کنم. فکر کرد تنهایم بگذارد. خودش را جمع و جور کرد. باز روبرویم نشست و گفت:

« رضا، فردا هم می آیم »

دندان روی احساس گر گرفته ام گذاشتم. نفسم را تودادم. آرام ولی واضح گفتم:

« نه مریم، فردا نه. چند روز دیگر...نیا تا خبر شوی...»

دانه های عرق، همچون تاول های آبله، روی پیشانی‌ش روئید، و از زیر موهای اصلاح نشده پشت سر من، روی تیره کمرم راه افتاد. و این آخرین ارتباط! ما با هم بود. آرام برخاست. کیفش را روی دوشش انداخت، و بی‌نگاهی پایانی، آهسته از در بیرون رفت. دیروز بود. هنوز پائیز است. پنجره را کیپ بستم، و پرده را کشیدم. من دیروز، آخرین داشته ام را نیز از دست دادم.

\*\*\*\*\*پائیز ۱۳۸۳\*\*\*\*\*

این داستان « و نه این اسامی » واقعی است.

آنجاست! در گورستانی متروک، دور از « مادرید ».

گورستان بی رونقی، بر جای مانده از جنگهای داخلی  
اسپانیا. بی سنگ نشانه ای، و بی حتا، یک بازدید کننده.

ای گورمهجور، نشانه ای است از عشقی، که هوس هم نبود.

## ===== خوابیده ای در برهوت؟ =====

فرق نمی کند که شروع یک عشق باشد با همه لطافتش، یا یک ماجرا با همه آنچه را که به دنبال خواهد داشت. وقتی می خواهد شروع بشود، بی توجه به همه ی مسائل شروع می شود. اشارات، حتا اگر گذر یک احساس در ریزش یک نگاه باشد. اگر لرزش عبورموجی نا دیده و درونی، یا تکان نا محسوس لبان به گفته باز نشده ای باشد، پیغام را می فرستد. و چنانچه بر تمایل طرف، رد پای یک خیال را هم داشته باشد، می گیرد و پاسخ می دهد. و این شروع گاه بسیار زیبا، نرم، رویائی و مملو از شوق و تحرک و سازندگی است، و بنیان یک عشق را می گذارد. و گاه، بنیان کن است. مثل یک سیل. بخصوص وقتی که سال ها با جوانی فاصله داشته باشد. و ماجرای « سیاقی » و « هایده » یکی دیگر از قصه های کوچ است. کوچی که هزاران ماجرا به دنبال داشت.

وقتی در یکی از کافه های خیابانی با او به صحبت نشستیم، یکی از روزهای داغ جولای « مادرید » بود. و شهر محسوس خالی شده بود. « سیاقی » هم تا چند روز دیگر به سفر جنوب به « مایورکا » می رفت. شاید هم برای ماه عسل، چون به اتفاق می رفتند. هنوز تکان ناشی از بازی جدید، صحبت ها را درگوشی نگه داشته بود، و هنوز، باورها به عادت نزدیک نشده بود. خواهش کرده بودم قبل از سفر، نشستی با هم داشته باشیم.

او را از هنگامی که نو جوان بودم می شناختم. وقتی سالهای دبیرستان را می گذراندم، تاجر سر شناسی بود. و حالا در این گوشه دنیا، پس از سالها فاصله، بنحوی همکار بودیم. آنقدر شناخت داشت که بفهمد نشست امروز، به بهانه قهوه ای که در چنان هوائی، طلبیده نمی شد. علت دیگری دارد. بخصوص که تا کنون، هیچ گونه حرفی در این مورد، عنوان نکرده بودم. موردی که می دانست حتمن، روزی بنحوی از سوی من مطرح خواهد شد. و این نشستی با تاخیر پس از گذشت چندین ماه بود.

«... نمی شود دو بار زندگی داشته باشیم. تمام هم که شد، تمام شده است، می شوی خاک، روحت هم دیگر با تو نخواهد بود. می روی جائی که نمی دانی کجاست. بچه ها هم دیگر نیازی به من

ندارند. همه روبراه و بزرکند. همه شان، زندگی خودشان را دارند. زخم هم در آنجائی که هست، دلش به آنچه که در چار دیواری خانه دارد خوش است. منمهم زدم بیرون و آمدم اینجا. می دانی که هر جای دیگری هم می توانستم باشم. امکانش به راحتی برایم فراهم بود. از کار هم به واقع خسته شده بودم، این یکی را هم فقط برای سرگرمی و گذران وقت های اضافی روبراه کرده ام. ... قلبم خالی و بستم سرد بود، « هاید» را که دیدم آزمایش کردم، اولین اشاره ام را گرفتم. « بدون اینکه حرفی زده باشم، خودش شروع کرد. شاید به این قصد که من دنبال نکنم. ونمود می کرد که سهم او در مجرا، همین بوده است، و اگر به بار نشسته خواست « هاید» بوده، سهم او فقط یک اشاره! بوده است و بس. ولی شروع او، سنگینی را از زبان و فشار را از ذهنم برداشت:

-... وقتی به عنوان منشی به دفتر آمد، با شوهرش بود. گو اینکه قرار بود، فقط آقای « ذوقی» با تو همکاری کند، چون او راه و چاه های اینجا را بهتر می دانست. بهمین منظور هم چند سهم به او دادی که با تو بماند.

« ذوقی» خودش متوجه شده بود که منشی هم احتیاج داریم، و لابد برای اینکه درآمد بیشتری داشته باشند، هاید را پیشنهاد، منمهم قبول کردم. «

-... و تو در همین زمان کم، توانسته بودی بفهمانی که روی چه کوه پولی نشسته ای، این قله هر کسی را وسوسه می کند. ذوقی یا بهتر، ( مهندس ذوقی )، تا این قله را دید همسرش را هم آورد تا دو دستی بر دارند، طفلک توجه نداشت که زرنگی، آمد نیامد دارد، از هول حلیم کار دست خودش داد.

« گناهی ندارم، وقتی اشارات اولیه را، که بسیار نا پیدا، ملایم، و غیر مستقیم بود، گرفت، بسیار جدی وجود ذوقی را یاد آور شدم. «

- ... خوب شد، حال و حوصله ی جوان ها را نداری، و زور و بازویشان را، و گرنه، احتمالن، یکبار دیگر پستیچی مجبور می شد، دوبار زنگ بزند.. خنده اش ناراحتی کرد.

« ... آخه نمی دانی، پدر سوخته چه داستانی است. «

داشت عشق را در خودش حلول می داد، که اصلن حوصله اش را نداشتیم. خودم را به عبور اتومبیل ها مشغول کردم، و یکبار دیگر دریافتم که معیار ارزش ها، چیز دیگری سواى دانسته ها است، و حرف آخر، و حتا تکلیف آخر، با داشته ها است. و به کمک آن هر شلتاقی را می توان انداخت.

هفتاد سالگی را خوب نشان می داد. جای پایش از چین های ریز زیر گلو شروع شده بود، حاشیه لب ها را دور زده، کشیده بود بالا، و کیسه پلک های زیرین را پر کرده بود. طاق سفیدی روی خم بالای سیاهی چشمها زده بود، جلای پیشانی را تراشیده بود، و روی موها جا خوش کرده بود. بلند بالا و گران پوش بود. ودست و دلبازیش مشتاقان زیادی داشت. خودش می گفت :

« من جستجو گر زیبایی ام. آنگاه که یافتم، تحسین می کنم. «

و در مورد او، این تعریف شاعرانه ای بود از لودگی. ضمن اینکه، خیلی هم زیبایی را جستجو نمی کرد، یا غایت ذوقش، همانی بود که می یافت. بیشتر به دنبال محبت بود، محبت با پوشش کاملی از تعریف. مثل هر انسان دیگری، تمجید آبیاریش می کرد، و روی سلول های از کار افتاده اش تأثیری زایا داشت.

« پدر سوختگی » هایدی هم، پاداش شناخت این تمایل او بود. شناختی که بتدریج به گرده اش « تا » داده بود.

برای نزدیکی به جمع کوچک کوچ کردگان آن سامان، که هنوز چنین رخدادهائی، خوشایندشان نبود، بساط میهمانی های مجلل و پر ریخت و پاشی را در خانه زیبایی که ترتیب داده بودند، راه می انداختند، و موسیقی زنده را به مجالسشان می کشاندند، و رگ عشرت خواهی همه را تکان می دادند.

با آنکه افسون های هایدی و احتمالن لودگی های او، حواسی برای سیاقی باقی نگذاشته بود، و همچون طلسم شدگان، با دهان خود، ولی با فکر او حرف می زد. من تلاشم را شروع کردم. از همان روزی که چند روز دیگرش به ماه عسل می رفتند.

-... همه پشت سرت بد می گویند، داری حتا، حرمت سن ات را نیز از دست می دهی. می گویند: رضایت ذوقی، آنهم با این سرعت بایستی خیلی آب خورده باشد... می گویند: این یک برنامه توافق شده هایدی و مهندس است، برای پیاده کردن تو. دلم می خواهد کمی هوشیار تر باشی. تودر دیار خود، سری داری و سامانی. این همه توی قالب عاشقی سینه چاک فرو نرو. خودت می دانی که اگر هنوز کوسی آنچنانی راه نیفتاده، صرفن معجزه پول توست که خیلی دیر پا نخواهد بود... هایدی، آنطور که نشان می دهد نبایستی بی قرارت باشد. دعوا سر لحاف ملاست، حواست را کمی جمع کن.»

تلخش شد. گارسون را صدا کرد، و از من پرسید:

« هوا خیلی گرم است بگذار برایت یک نوشابه خنک بیاورد »

موافقت کردم. و از تندى حرف هایم پوزش خواستم. و آرام گفتم:

-... اشکال در علاقه ایست که به تو دارم، و می دانی که این علاقه ریشه در جوانی من دارد.»

« به خاطر من، کاشانه اش را توچانده است، باید حمایتش کنم. ضمنن توجه داشته باش که

ما رسمن ازدواج کرده ایم.»

آن روز حرف دیگری گفته نشد. برخاست، خستگی و گرما را دلیل آورد و رفت. و من با مانده نوشابه سردی که پیش رو داشتم، تنها ماندم.

ماهها بعد، با دوست مشترکی صحبت می کردم، از علاقه سیاقی به من، و اینکه همین مطلب هایدی را ناراحت می کند برابم گفت، و اصرار داشت که به دیدارش بروم.

من از آن روز گرم تابستان دیگر او را ندیده بودم، و حالا اواخر پائیز بود. در این مدت، کار، خانه، و تلفنم را تغییر داده بودم. در آوارگی و اوایل کوچ این تغییرات ناگزیر است، هیچ چیز سر جای خودش دوام نمی آورد. زیستگاه جدید، که باخانه اصلی تفاوتی فاحش داشت، زبری هایش را

گاه و بیگاه در قالب مشکلات فراوان، نشان می داد. و این شکافی بود که بسیار کند بهم می آمد. وقتی دوستم اصرار کرد که حتمن به دیدار آنها بروم، کنجکاو شدم. پرسیدم: -چیزی شده؟ می دانم که با آنها رفت و آمد خانوادگی داری، ولی دلیل اصرارت را نمی دانم.» و اضافه کردم:

- نمی خواهم مزاحمشان بشوم، نمی توانم بی تفاوت باشم... هائیده از سابقه آشنائی و بخصوص از علاقه من به سیاقی، اطلاع کامل دارد، و می داند که از عملکرد آنها دل خوشی ندارم، و به همین سبب، تا آنجا که بتواند، مانع از نزدیکی و حتا دیدار ما می شود. من هم دیگر علاقه ای به موضوع ندارم، و تصمیم گرفته ام که فراموششان کنم. و به واقع چنین هم کرده ام « خودت می دانی، ولی بیشتر بدان، که سیاقی دست و پای آخر را می زند... اگر نخواهی که راوی کیست، برایت می خوانم. و قبل از واکنش من، نامه مچاله شده ای را در آورد، عینک خواندنش را به چشم زد، و گفت:

« اینهم درد دل خانم هائیده:

«...با آنکه آنجای دنیا را پاره کرده، باز نمی دانم چرا این همه چشم و دلش می دوه، تا زنی را می بینم، بخصوص اگه آب و رنگی هم داشته باشه چشماش دودو می زنه، دست و پاش شل میشه و تا حد و او مدن لحیم گردنش سرشو می چرخونه. من نمی دونم زن چندم زندگیشم، اما باز سیراتی نداره. سیراتی از چش هیزی، وگر نه، کاری ازش ساخته نیست. فقط حرف! می زنه... واقعن خسته شده ام. آرزوی روزی را دارم که ازش خلاص بشم. الان حدود دو ساله که منتظرم. گمون می کردم همان ماهای اول تموم میشه، هی به خودم می گفتم: باهش بساز، جلوی همه ظاهر و حفظ کن، پاش لب گوره. عوضش بعدش راحتی، آزادی... اما خواهر، داره عمر نوح میکنه...»

صدای قلبم را می شنیدم، دلم می خواست فریاد بکشم. حرف های هائیده بود. نظر و بیانش را می شناختم. می دانستم که هدفی جز همین که گفته است ندارد. سیاقی، خودش جایگاه، معشوق را نداشت. صحبت نه عشق، که نقشه ثروت او بود. ثروتی که مدعی نداشت.

پرسیدم:

- این می تواند، بسیار خصوصی باشد. تو چگونه دسترسی یافته ای؟

« وقتی مطلبی از ذهن به بیان می رسد، و حتا مکتوب هم می شود، درز و دوز زیادی می یابد. برایت جالب است، نه؟ ...بد نیست بدانی که دوستش با انصاف تر است. در پاسخ گفته است: ( این بار پشت همان مچاله شده را خواند. خط خودش بود، گویا از روی چیزی رو نویسی کرده بود.)

«...اما خواهر، واسه تو که بد نشد. کاش یکیش هم به تور من می خورد. مث اینکه حواست نیست که، چی بودی و چی شدی... یادت هست اینجا که بودی، حتا این آخری ها هم، کار و بارت بهتر نشده بود. با مهندس هم که ازدواج کردی، چیزی ندیدیم. بالاخره هم زدی بیرون، و بهر ترتیب خودت را رساندی آنجا. هر چند نفهمیدیم آقا ذوقی به واقع مهندس بود، یا لقبی بود که تو بهش داده بودی. آس و پاسیش به مهندسا نمی خورد. حالا ببین چی شدی؟ خونه زندگیتو نگاه کن،



بیشتر دوست و آشناها حسرتت را می خورن.... چند تا حساب بانکی پر و پیمون داری. واقعن آدم نا شکری هستی.... طفلکی کجا داره عمر نوح می کنه؟ گمون نمی کنم هفتاد و داشته باشه، اونطرفا، تو این سنا، تازه اول چل چلیشونه. بلند قد و خوش پوش هم که هست. خودت میگی که دس و دلبازیشم حرف نداره. معلومه که از برو رو هم بی بهره نبوده. از آن لحاظ هم می دونم که خیلی بی نصیب نیستی! تازه مگه چقد طول می کشه. کمی تحمل کن دختر. اینهمه بیقراری واسه چی؟»

« یک توصیه هم دارد، که درست نفهمیدم چه می خواهد بگوید. »

با کمی سکوت، سرش را از روی کاغذ برداشت، و آنرا همانطور مچاله در جیبش فرو کرد. و شمرده گفت:

« شوک سکسی! »

سیگاری نیستم. سیگار روشنش را از لای انگشتانش بیرون کشیدم، و با پکی ناشیانه دودش را بیرون دادم. بغض داشتم. حرفم نمی آمد. نگاه کم عمق و تهی ام را به اطراف « لابی » هتلی که نشسته بودیم چرخاندم. و به سکوتم ادامه دادم. فکرم کار نمی کرد. هیچ دلیلی برای ادامه شرکت در این بازی نمی دیدم. تا اینجایش را هم یک دخالت می دانستم. دوستش داشتم، برایش احترام قائل بودم. ومی دانستم که « صغیر » هم نیست. قیم هم نمی خواست.... بنظرم برای همین شوک سکسی هم تن به اینکار داده بود.

دوستم دعوتم را به بودن بیشتر با من رد کرد. جدا شدیم. مدتی به تنهایی در همانجا نشستم، کمی هم بی هدف پرسه زدم. مجله پرعکس و تفصیلاتی! خریدم و به خانه رفتم. بی حوصله روی تخت دراز کشیدم، مجله را باز کردم و رفتم خانه سیاقی، بودم تا خوبم برد.

هنوز خودم را پیدا نکرده بودم. پلک های از خواب بهم چسبیده ام باز نمی شدند، که تلفن آخرین زنگش را زد و ساکت شد. برای یک روز تعطیل زود بود. باز خودم را به خواب سپردم. وقتی دوش گرفتم، و رفتم سراغ تلفن، چشمک چراغ پیغام گیر، مانده زنگ قبلی تلفن را اعلام می کرد. صدای سیاقی خوشحالم کرد:

«...فرصت کردی فردا دوشنبه سری به دفترم بیا، دلم می خواهد با هم چای بخوریم. »

بعد از ظهر همان روز به « بارسلون » می رفتم. نمی توانستم نروم. ناچار بایستی اطلاع می دادم و زمان دیگری را قرار می گذاشتم.

ناشناسی گوشی را برداشت و گفت، که خانه نیستند. خواهش کردم به سیاقی بگوید که منتظر تلفنش هستم. تا قبل از رفتن به فرودگاه تماس نگرفت. از بارسلون قرار روز جمعه آینده را با او گذاشتم.

جمعه ای در سپتامبر. حدود دو سال پس از آخرین نشستی که با هم داشتیم، به دفتر کارش رفتم.

تنها بود. خسته و تکیده به صندلی گردانش تکیه داده بود.

«...خیلی زودتر منتظرت بودم. قرار بود دو ساعت پیش اینجا باشی، می خواستم با فرصت کافی با تو حرف بزنم. حالا خیلی خسته ام، دارم می روم خانه، موافق باشی با هم می رویم، ناهاری به

اتفاق می‌خوریم و قراری برای فردا می‌گذاریم که بیا بی سرانجام تا با هم برویم بیرون، می‌خواهم با تو تنها صحبت کنم.

قبل از اینکه پاسخ مرا بشنود، ادامه داد:

«...خیلی دوری می‌کنی، خودت خوب می‌دانی که واقعاً دوستت دارم...»

- دوری من بخاطر علاقه متقابلی است که به تو دارم. احساس می‌کنم وجود من بهر تعبیر برایتان خوش آیند نیست. نشخوار آدمی حرف است، و حرف من با تو، نمی‌تواند فقط از وضع هوا، یا تفسیرهای سیاسی باشد. بدون شک به مسیری دیگری نیز کشانده می‌شود، که نمی‌خواهم.

با پوزش، برای دو روز آخر هفته از قبل برنامه گذاشته‌ام، ضمن اینکه خیلی دلم می‌خواست می‌توانستم فردا بیایم. اما قول می‌دهم دوشنبه، هر ساعتی که بگوئی، بموقع حاضر باشم. «... موافق باشی، دوشنبه ناهار را با هم می‌خوریم. من حدود ساعت یک بعد از ظهر منتظرت خواهم بود.»

خسته تر از آن بود که بیشتر بمانم. برخاستم و پیشنهاد کردم اجازه بدهد او را به خانه برسانم. هیچوقت رانندگی را فرا نگرفت، و همیشه این کسری را احساس می‌کرد. ضمن تشکر، گفت که منتظر هاید هاست.

با مردی که پادوئی او را می‌کرد تنه‌ایش گذاشتم و رفتم.

این آخرین باری بود که او را دیدم و با او صحبت کردم.

درست فردای آن روز، با بهت و حیرت و نا باوری شنیدم، ایست نا بهنگام قلبی، سیاقی را با خود برده است. نمی‌توانستم از دیروز، از جمعه، و از بودن و صحبت کردن با او جدا شوم.

قرار دوشنبه چه می‌شود؟... این بار او بود که می‌خواست حرف بزند. چه می‌خواست بگوید؟

و روز بعد، در یکشنبه ای خلوت، که همراه بادی با بوی شدید برگ ریزان پائیز بود، حدود

ساعت ۲ بعد از ظهر، وقتی در گورستانی دور و متروک، کنار چاله ای که برایش کنده بودند،

صورتش را باز کردند، پایان دیدار من از چهره به واقع دوست داشتنی او بود. چهره ای که حالا

بیش از معمول رنگ پریده بود. چهره ای که به من می‌گفت چرا جمعه دیر آمدی؟ و می‌گفت:

«... این همه حرف را به کجا دارم می‌برم؟»

هرگز تا آن روز او را بدون عینک ندیده بودم. بی اختیار دستم را روی صورتش کشیدم. سردی

گزنده‌ی مرگ توام با ۲۴ ساعت سرمای سرد خانه ای که آن جا میهمان بوده است، مثل برق

گرفتگی، تا شانه ام را لرزاند و تکانم داد.

همه آمده بودند. و با صحبت‌های درگوشی و آرام، از تعجب هایشان می‌گفتند.

«چقدر سریع همه چیز برای به‌گور فرستادن او مهیا شده است»

«این جا را، این گورستان پرت را کی پیدا کرده است؟»

تقریباً، مشخص بود که هیچ یک از حضور یافتگان از چنین جایی اطلاع نداشتند.

«عجیب است کسی که تا روز جمعه حتا بیمار هم نبوده، همه وسایل به خاک سپاری عجولانه

برایش حاضر است، حتا پرچم ایران»

«کدام دکتر به این سرعت جواز دفن صادر کرده است؟»

همه غم زده بودند. ولی هیچ کس گریه نمی‌کرد، حتا من. بیشتر بهت زده بودیم. هاید هم

خودش را می دزدید، تا از سنگینی آنهمه نگاه بگریزد....عجب فضائی بود! نمی دانم، چرا بیشتر به من تسلیم می گفتند، تا به هائیده. یا من چنین احساس و تصویری داشتم. پس از مدتی سرگردانی، هائیده، با نگاهی به من « که یعنی چشمتو باز کن و ببین » و بی توجه به انبوه آدم هائی که به احترام سیاقی، سیاقی که دیگر نبود، حضور داشتند، خم شد که صورت بی جان او را ببوسد، « که یعنی خیلی چیزها ها ».

زنی عصبی، بازوی او را گرفت و با تحکم گفت:

« خانم بس است، بازی تمام شده است. »

و فرصت نداد، ادامه بدهد. و من فهمیدم و به احتمال، هائیده نیز، که تنها نبوده ام. یکی بلند فریاد زد:

« چه عجله ای در خاکسپاری بود، چرا فرصت داده نشد، تا مراتب به اطلاع فرزندان و خویشانش برسد»

به بغل دستی ام گفتم:

- اینجا کجاست؟ چقدر غریب، دلگیر، و متروک است. بیش از گورستانهای دیگر تنها و غمناک بنظر می رسد.... از کی اینجا را در نظر داشته اند؟ »

سرم از شدت درد داشت منفجر می شد، داشتم از سرمائی که نبود می لرزیدم. حالت تهوع آزارم می داد. بغض اسف گلویم را فشار می داد.

مردی خودش را به داخل گور انداخت و با اشاره به جسد سیاقی که در کنار آن دراز کشیده بود، گفت:

« این بیچاره را بیش از این معطل نکنید، چرا همه و ایساید؟ »

و ادامه داد:

« من که نمی دانم کجا او را شسته و آماده دفن کرده اند. »

خانم دیگری گفت:

« ... چه کسی جواز دفن صادر کرده؟ او که در بیمارستان نبوده، و متعاقب بیماری فوت نکرده است. »

آقائی که پادوئی دفتر کار سیاقی را به عهده داشت، و از گماشتگان هائیده بود، و با آنها رفت و آمد می کرد، گفت:

« پزشکی لبنانی که با آنها آشناست، و آمد و شد خانوادگی هم دارد، و کم و بیش از حال او مطلع بود، جواز را داده است. بدون جواز که نمی شود، کسی را دفن کرد. این را گفت و یکطرف جسد را گرفت، و با کمک دیگری آن را در آغوش آقائی که درگور سیاقی ایستاده بو قرار دادند. و... چند دقیقه دیگر ریزش انبوه خاک، سیاقی را از صفحه روزگار پاک کرد.

راه افتادم، و به سوی درخروجی رفتم. احساس می کردم تهی شده ام، رفتن های سریع و ناگهانی باور را در خلاء رها می کند. و با حرکات آونگی، مانع می شود که به سمتی قلاب شود و تکلیف بیابد.

بی هیچ فرصتی، برای همیشه رفته بود، و من خودم را مظلومانه تنها می دیدم. احساس می کردم

وزنه ای از کفه اعتبارم کم شده است، و دیگر پدرم قلدر محله نیست، و بایستی آماده هر فشاری باشم. خودم را با دنیائی از اوهام در چاه زمان در حال سقوط آزاد می دیدم، و غبنی آزار دهنده کلافه ام کرده بود.

مدتها بود در تدارک کوچ دیگری بودم، و جمع و جور کردن هایم داشت به انتها نزدیک می شد. با قرار قبلی که داشتم روز چهارشنبه همان هفته به دیدار وکیلیم رفتم. وکیلی که در همان اوایل کار، به سیاقی معرفی کرده بودم. انگلیسی می دانست و برای سیاقی ایجاد ارتباط راحت تر بود. در لحظات آخر ملاقاتم، خودم را جمع و جور کردم و درگذشت سیاقی را به اطلاعش رساندم. عینکش را جابجا کرد و با نگاهی گویا گفت:

« می دانستم، واقعن حیف شد. دیروز خانمش به اتفاق آقائی که مترجمش بود، به اینجا آمد، و در مورد ارثیه او پرسو جو می کرد»

و نا مفهوم ادامه داد:

« هنوز آب روی خاکش خشک نشده است »

بی اختیار گفتم:

« هوا خیلی گرم است. و در این هوا، هر چیزی زود خشک می شود، حتا آب روی خاک. »

از شهر مادرید، در جاده ای که به سوی « اندولس » می رود، حدود ۳۰ کیلومتر که برانی، و بعد در جاده خاکی سمت راست نیز، بیست دقیقه ای بروی به دهکده ای می رسی که برعکس دیگر شهرک و دهات کوچک و بزرگ اسپانیا از هر صفائی خالی است. در گوشه ای از این محل، قطعه زمین وسیع حصار گرفته ایست که مملو از بوته های خار و علفهای هرز است. در انتهای شمالی این زمین تعداد کمی برجستگی هائی هست که میگویند، گور مسلمانانی است که در جنگهای داخلی اسپانیا کشته شده اند. سیاقی آنجاست بی سنگ نشانه ای.

\*\*\*\*\*

## ==----- به همین سادگی -----==

آرام خوابیده بود. مثل همیشه دستهایش روی سینه اش بود. ساعت حدود یازده صبح. در اتاقش را آهسته باز کردم. با سرو صدا که از خواب می پرید، تا یکی دو روز سر درد داشت. شبها تا دیر وقت بیدار میماند. می نوشت، با کمپیوتر ورمیرفت و بقول خودش بربال تیز پرواز اینترنت دنیا را گشت می زد، و بهنگام خواب که معمولن پاسی از نیمه شب گذشته بود، می خواند: اغلب نوشته هائی را که از رسانه های مختلف گرفته بود، گاه سرنوشته روزنامه ها و مجلات را، و گاه داستان، بیشتر داستانهای کوتاه. صبح ها دیر از خواب بر می خواست.

سه چهار روزی بود سرما خورده بود. وقتی ناله را شروع می کرد، و گونه هایش قرمز می شد، می دانستم که روبراه نیست. اشک چشمهایش را پر می کرد، و آبریزش بینی دست بردار نبود. عطسه پشت عطسه فضای خانه را می ترکاند.

سوپی برایش روبراه کرده بودم، می خواستم تا گرم است بخورد، شاید کمی آرام شود. پاورچین که در اتاق را باز کردم، بوی تند «ویکس»، و بوی سنگین خواب، راه افتاد توی راهرو.

چشم که باز می کرد دکمه کمپیوتر را فشار می داد. می گفت: تا کاملن گرم! شود و راه بی افتد، غلت های آخر را، با کش وقوس های فراوان و پیچ و تاب های توام با صدا انجام می دهم تا هم عضلات کرخت شده ام خودشان را پیدا کنند، هم چشمانم مانده خواب را بیرون بریزند. قبل از ترک رختخواب و رفتن برای شستن دست و رو، ئی میل هایش را باز می کرد، و گاه درجا جواب می داد.

سالها بود که دریک اتاق نمی خوابیدیم. گاه کنارهم دراز می کشیدیم، از هر دری صحبت می کردیم، و از آرزوهائی که دیگر زمان وقوع شان گذشته بود. و اگر حالش را داشتیم با هم ورمی رفتیم، ولی برای خواب به اتاق خودش «که هم اتاق کارش بود، و هم اتاق خوابش» می رفت. کتابخانه کوچک و جمع و جورش هم درهمین اتاق بود، و کمپیوتر و پرینترش هم. به دیوارش چند تائی از عکس های جوانیش را که با بچه هایمان داشت نصب کرده بود. دیر خواب بود. و خیلی از کارهایش را، قبل از خواب و در سکوت شبانه خانه انجام می داد. قفسه های کتابخانه اش برای همه کتابهایش کافی نبود. نه اینکه زیاد کتاب داشت، نه، کتابخانه اش کوچک بود. با آنکه آدم جمع و جور و مرتبی بود، اضافه هایش را، زیر میز کارش و این ور و آن ور اتاق، کف زمین، روی هم چیده بود. مبل سه نفره اش شب ها تخت می شد، و من که اتاق خوابم کنار اتاق او بود، با صدای باز و بسته شدن تختش «مبل سه نفره اش»، اگر در اتاقم بودم، متوجه خواب و بیداری او می شدم.

سال آخر دبیرستان بودم. بیست سالم بود، که او را دیدم. یعنی او مرا دید، آن وقت ها همراه با برادرم، به میهمانی های زیادی می رفتیم، میهمانی هائی که بیشتر گرد هم آئی بود، برای یک ریز گپ زدن. چیزی که مرا خسته می کرد. ولی چون مورد توجه بودم از بودن با آنها، که ضمنن

از سرشناسان شهر بودند و خب سن و سالی هم داشتند، خوشم می آمد. بیشتر اهل ادبیات بودند و گاه اشعاری می خواندند که من تعبیرهای خوش آیندی در آنها می دیدم، که قلقلکم می داد. بخصوص که، یکی دو دبیر دبیرستانی که می رفتم نیز حضور داشتند، و این برایم پز بود. ضمن اینکه گاه توجه هائی نیز به من می شد و آنگاه که از زیبائیم صحبت می کردند، باتمام وجود لذت می بردم، بخصوص که یکی از آنها، مجرد هم بود، و در گوشی هم گاه زمزمه هائی می کرد، ضمن اینکه برایم بسیار خوشایند بود، و خب هر دختر بیست ساله ای را می توانست خوش بیاید، جدی نمی گرفتم، چون در همین محافل شنیده بودم که توی کارها و حرفهایش صداقت ندارد. من خارج از گروه، نه تنها علاقمندانی، که خواستگاران نیز داشتم، خواستگاران با شرایط خوب اجتماعی. ولی از یکطرف هنوز خیلی در فکر ازدواج نبودم، و ازطرف دیگر بدم هم نمی آمد که مجرد گروه، جدی تر باشد

کم کم، هم رفتار او، و هم خواستگاران دیگر، و تعریف های رمانتیک یکی از متاهلین گروه، به من فهماند که از نظر دیگران اگر نه خیلی خوشکل، ولی نبایستی از جذابیت بی بهره باشم. و شب رویا هایم را شکل داد.

وقتی او را دیدم، از شرکت در این نشست ها خسته شده بودم.

به تعطیلات نوروز آمده بود، و در یکی از جمع شدن هایمان که اتفاق در خانه برادر او بود برای اولین بار دیدمش، بی هیچ احساس خاصی، ولی متوجه شدم که دانشجوی رشته ای است که من دوست دارم. اما گویا او نیز، مثل سایر آدمهای اطرافم، بدش نیامده بود.

درحقیقت، در تعطیلات عید آن سال اتفاق افتاد. وقتی دو روز قبل از سیزده، رفت که به موقع به دانشکده اش برسد، خیلی پیشرفت کرده بودیم. در آستانه رفتنش، ازش خوشم آمده بود. فقط خوشم آمده بود، یا شاید، بدم نیامده بود. گو اینکه بالاخره با او ازدواج کردم، اما حتا به هنگام ازدواج هم دلباخته اش نبودم.

با مسائل منطقی روبرو می شد. هیجان و دستپاچگی آن گروه را که دیگر علاقه ای به بودن با آنها نداشتیم، نداشت. گرم و جذاب حرف می زد، و معلوم بود که از جهان بینی کافی برخوردار است. از علاقه اش به خودم خوشحال بودم، بخصوص وقتی بسیار راحت و روان به من گفت: « می دانی که خیلی دوستت دارم؟ »

و با حالت قشنگی، اضافه کرد:

« فکر می کنم، گرفتارت شده ام... نه کندعاشق شده ام؟ »

اوایل رویم نمی شد، راحت با او حرف بزنم، شرم خاصی مانع بود. ولی آن روز، به او گفتم: « چه جوریه؟ »

نگاهش را به صورتم لغزاند، و با لحنی که نا راحت نشوم، گفت:

« مگر تو نیستی؟ »

شاید هم می خواست بگوید:

« فکر می کردم توهم هستی »

و من، سکوت کردم. و او پی نگرفت. البته کم کم داشت از او خوشم می آمد، اما تا عشق خیلی مانده بود. ماندنی که نمی دانم بالاخره، پیموده شد یا نه؟ اما اعتراف می کنم که بتدریج به او

عادت کردم، عادتی که کم از عشق نبود.

گویا قرار بود بهر تعبیر، با هم باشیم. و بودیم. که بدون شک این ادامه و با هم ماندن را باید مرهون او باشم. در نشیب‌هایی که گمان من گسستگی را می‌دید، تحمل او که از عمق علاقه اش به من مایه می‌گرفت، ادامه را مقدور می‌کرد. اولین فرزندان که ده ماه پس از ازدواجمان متولد شده بود، به ادامه بیشتر امکان داد.

بیش از هشت سال اختلاف سنی نداشتیم، ولی بتدریج داشتیم به او تکیه می‌کردم. احساس می‌کردم، سپری است در برابر پیش آمدها و ناملايمات. و همین به من آرامش می‌داد. همیشه حرفی برای گفتن داشت. گاه می‌توانست در حد یک چرخش، اوضاع را عوض کند. و مجموع این‌ها، برایم خوش آیند بود.

متاسفانه معتاد کار بود. هر قدر جا داشت، شانه می‌داد، و این زمانهای خوبی از با هم بودنمان را از ما گرفت. و فاصله ام را با او بیشتر کرد. اما باز در برابر گرفتاری‌ها و بخصوص بیماریهایش، نمی‌توانستم بی تفاوت باشم. و همین توجه بود که نتوانستم، سرما خوردگی و سرفه‌هایش را تاب بیاورم. سر از رختخواب که بر داشتم، رفتم سراغ تهیه سوپی که شاید روبراهش کند. سینی را روی میز بزرگی که یک سمت اتاقش را گرفته بود گذاشتم، و تلاش کردم آرام بیدارش کنم، می‌خواستم بخاری را که از کاسه سوپ بلند می‌شد ببیند. اتاقش خیلی تاریک بود. پرده کرکره‌را، لا نیم باز کردم، باریکه‌ای از نور صورتش را روشن کرد، کامپیوترش خاموش بود، و این می‌رساند که دیشب دیرتر از شبهای دیگر خوابیده است.

نمی‌دانم چرا زندگی‌م همیشه با غبن همراه بوده است. کمتر، از آنچه که داشتم، راضی بودم. نمی‌دانم چرا همیشه فکر می‌کردم، زندگی و داشته‌های دیگران بهتر و بیشتر از من است. البته گاه که کلاهم را قاضی می‌کردم، به نتیجه دیگری می‌رسیدم، و در می‌یافتم که امکاناتم بد نیست. ولی فکر غالب همان پذیرش کمبود بود. و همه را هم تقصیر او می‌دانستم. و حاصلش رونق زندگی‌م را کم کرده بود. شاید هم همین فکر بود، که کمتر دل به او می‌دادم. و همین زلال ذهنش را کم کرده بود. زمانی که به فکر جبران افتادم، دیر شده بود. دیگر نه آن سرزندگی باقی بود، و نه آن صیقل احساس.

بچه‌ها مدت‌ها بود که پخش و پلا شده بودند. و هر کدام راه خود را می‌رفتند. و من نیز، کماکان در دنیای ذهنی خودم بودم، و هنوز او را مقصر همه چیز می‌دانستم. مختصر درآمدی داشتم، و دستم را زیر سنگ او، احساس نمی‌کردم، چرا که دیگر شیری هم برای دوشیدن نداشت. و فکر و ذکرش یافتن بیمه‌ای بود، که به ازای دریافت مقدار ناچیزی در ماه، خرج کفن و دفنش را تقبل کند.

ولی سخت اشتباه می‌کردم. عمق فشار تنهائی را درک نکرده بودم. چیزی که بعدها توانم را برید.

برای پاسخ به تلفنی، بی سرو صدا اتاقش را ترک کردم. وقتی باز گشتم، دیگر از سوپ بخاری بر نمی خواست. و او هنوز در خواب بود. تصمیم گرفتم بیدارش کنم. هم سوپ داشت از دهان می افتاد، و هم من کار داشتم. پرده را کاملن گشودم، و نور را دواندم توی اتاق. هوس کردم با بوسه شروع کنم، ترسیدم سرما بخورم. تا نزدیکی های صبح، سرفه کرده بود. بوی تند ویکس، لیوان خالی از آب بالای سرش، و جعبه یک ور شده دستمال کاغذی، حکایت های تلاش شبانه اش بودند. بیشتر روی دست می خوابید. این بار سقف را نگاه می کرد. مثل همه مواقعی که به پشت می می خوابید، دست هایش را روی سینه اش چلیپا کرده بود. دستم را روی پیشانی اش گذاشتم، کمی فشار دادم. هم سرد بود هم واکنشی ندیدم. دلم سوخت و فهمیدم که دیشب اتاقش به اندازه کافی گرم نبوده است. احساس گناه کردم، چون این من بودم، که بهنگام خواب درجه گرمای خانه را پائین کشیده بودم.

به نام و بلند صدایش کردم، صدایم در فضای اتاق که بوی نامهربانی را به سایر بوها اضافه کرده بود، پیچید، بی کمترین واکنشی. لرزشی سر تا پایم را فراگرفت. کاسه سوپ را که حالا کاملن سرد شده بود از توی سینی برداشتم، و برای گرم کردن مجدد آن از اتاق خارج شدم. احساس ناچوری داشتم. هیچکس خانه نبود. یکی از بچه ها که با ما زندگی می کرد نیز خانه را ترک کرده بود.

با سوپی که مجددن داغ شده بود برگشتم. تلفن را برداشتم اما بدون گرفتن شماره ای مدتها به آن خیره شدم. گیج شده بودم. پاورچین وارد اتاقش شدم. از جایش تکان نخورده بود. بلند صدایش کردم و بی اختیار اشکم سرازیر شد. بی اعتنا به باورم سرم را روی سینه اش گذاشتم. نه به قصد گوش کردن. آمادگی این کار را نداشتم. آرامش ام را از دست داده بودم، در فکرم چرخید:

«چی شده؟»

تلفن سلولارش را که دم دستم بود برداشتم، شماره تلفن دخترم را گرفتم، و به «هلو» گفتن های او بی پاسخ ماندم. و زمانی که با فریاد گفت:

«بابا چرا حرف نمی زنی؟»

آرام با بغضی مهار شده گفتم:

«بابا نیست، منم، در اتاق او هستم. دخترم نمی دانم چرا از خواب بیدار نمی شود، گمان می کنم باز دمدمهای صبح قرص خواب خورده است. با همه تلاشی که میکنم این کارش را ترک نمی کند.» «مادر تلفن کرده ای که چه بگوئی؟، ساعت حدود دوازده ظهر است، قرص هم که خورده باشد، وقتش است که بیدار شود. تلفن را نگه می دارم، تا بیدارش کنی. نمی دانم چرا ترس در صدایش بود. بیم داشتم صدایش کنم فکر می کردم پاسخی نخواهم گرفت.»

جلو تر رفتم و چند بار صدایش کردم، حتا تکانش دادم. واکنشی ندیدم... سردم شده بود، پریشان شدم. یکبار دیگر دستش را گرفتم، تکان دادم، و لرزان گفتم ادا درنیار، پاشو، چشمانت را باز کن، دارم می ترسم... ولی جوابی نگرفتم... و دریافتم، به همان حالت که بود، آرام رفته بود.... بهمین سادگی.

فریاد بیکسی چون پتکی سنگین فرقم را کوباند. نگاه مات و بهت زده ام را به صورتش که بی



هیچ تغییری به خواب رفته بود دوختم، و همه سالهائی را که با او بودم، در ذهنم راه افتادند. نمی دانستم از کجا شروع کنم. صندلی را به کنار تختش کشاندم. دستهایش را محکم به سینه ام چسباندم. و نگهداری اشکهایم را از دست دادم. اشکهای بی صدایم را. نمی خواستم صدائی خلوتمان را بهم بزند. چقدر دلم می خواست یکبار دیگر درز چشمانش را باز کند. نیاز داشتم فقط دو، سه کلمه با او صحبت کنم.

فریا دخترم از درون گوشی که روی میز گذاشته بودم توجهم را جلب کرد:

«...ماما! ماما! کجائی، چی شد؟...»

گوشی را بر داشتم. امان نداد توضیح بدهم:

«...پنج دقیقه است گوشی را همینطور نگه داشته ام. قرار بود بابا را بیدار کنی و به من خبر بدهی

کجا رفتی؟ چکار می کردی؟...»

وقتی ساکت شد، گفتم:

« دخترم! گمان نمی کنم بیدار شود. همانگونه که دلش میخواست، بی سروصدا، رفته است. ما

را تنها گذاشته است...»

« ماما داری کتاب میخوانی؟ »

متوجه شدم که، بی احساس، بدون هیجان، و حتا عاری از بغض و گریه حرف زده ام، و تعجب

دخترم را باعث شده ام.

« نه عزیزم، کتاب نمی خوانم، کتابی که ازش می خواندم، بسته شده است. »

گوشی را که زمین می گذاشت گفت:

«...کاری نکن آدم.»

\*\*\*\*\* زمستان ۱۳۸۳ \*\*\*\*\*